# صفحه: 1

آدمیان  
آد آرویا قلی پو  
۱ ۱

# صفحه: 2

سرشناسه: قلی‌پورء زویاء ۱۳۶۰  
عنوان و نام‌پدیدآور: آدمیان /زویا قلی‌پور.  
مشخصات نشر: تمهران: آقاپورء ۳۰۱  
مشخصات ظاهری: ۲۳ص.  
شابک: 9\*76-622-94696-2-0  
یادداشت: بالای عنوان: مجموعه داستان.  
موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۳۴  
  
2010 -- 1161100 ۳۲۵۳۹1۵۵  
رده‌بندی کنگره :۳11۳۸۳۵۷  
رده‌بندی دیوبی: فا۶۲/۳۸  
  
شماره کتابشناسی ملی: ۶  
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا  
نام کتاب: آدمیان  
8 نویسنده: زویا قلی‌پور  
8 ویراستار: زویا قلی‌پور  
8 ویرایش: اول  
8 نوبت چاپ: اول ۱۳۰۱  
8 حروفچینی و صفحه آرایی: محمدحسین رضایی  
8 شابک: 978-62294696-2-0  
8 شابک: ۲-۰- ۹۷۸/۶۲۲۶۴۹۶۹  
8 شمارگان: ۱  
8 سایت: 1  
یه دا جویو  
(0 5  
ر 0  
گر  
ص اش  
امتیاز این اثر برای موسسه خانه داستان چوک محفوظ است

# صفحه: 3

دوم  
  
م7  
  
۰ پر ۳۳ ۷ ۰  
  
زا مکمک دای سوت رح مین ..  
  
در اين کتاب به ارتباط و تاثیرگزاری بین آدم‌ها  
پرداخته شده و این که انسان ها چگونه در سکوت  
رنج می کشند و چرا انسان باید پناه انسان باشد.  
هر داستان به تنهایی شاید شما را به نتیچه‌ای  
نرساند؛ با توجه به‌هم‌پیوسته بودن داستان‌ها. تا  
پایان به سوالات شکل گرفته در ذهن شما پاسخ  
می‌دهد. مردی رضایی

# صفحه: 4

مقدمه  
  
تنهایی» پدیده‌ای است که در اکثریت رویکردهای روان‌درمانی  
جایگاهی تعیین کننده و ممتاز در تعریف. آسیب‌شناسی, تشخیص و  
درمان آدمیان دارد و به همین اندازه در مواردی سبب شده کنترل و  
درمان ان پیجیده» سخت و حتی غیرممکن شود.  
  
تنهایی, فارغ از اینکه آدمیان با چه اندازه شبکه اجتماعی در ارتباط  
هستند. می‌تواند حادث شود و او را از پای در آورد؛ به‌واقع آدمیان  
باید از درون تنها نباشند تا حال عمومی خوب یا دست کم تقریباً  
خوب را تجر به ک ند و برعکس؛ گو این که برخی از مدل های  
شخصیت مانند اسکیزوئید به رغم تنهایی مفرط. می‌تواند کاملاً  
خو شحال و راضی باشد ویک شخصیت نمایشی به‌رغم حضور  
افراطی در جامعه همواره احساس غربت کند.  
  
تنهایی, از منظر رویکردهای معناگرا و انسان‌گرا می‌تواند ریشه  
آسيب‌هاء امراض و بیماری‌های فراوان روانپزشکی باشد و البته  
مانند سایر مسائل آدمیان باید مدل جامع زیستی» روانی» اجتماعی و

# صفحه: 5

معنایی را در جهت کنترل آن به‌کار گرفت تا به دقیق‌ترین تشخیص  
و راهکار جهت اصلاح دست یابیم.  
  
تذهایی از نوع معنایی(نگرش فردی) در قیاس با سه نوع دیگر  
جانکاه» جانسوز و جانگداز است و اتفاقاً دقیقاً به همین دلیل است  
که متاسفانه تقریباً هیچ راهکار متقن و مشخص برای بهبود آن  
نداریم و صدالبته پیشنهاد بنده قویاً غور در اثر شاخص و مبرز  
جاری | ست که فی‌الواقع مطالبی درخ شان جهت | صلاح این مدل  
تنهایی ارائه کرده | ست و در نهایت اطمینان دارم اثر حا ضر لااقل  
فتح بابی مثبت. موثر و راهگشا بر نگارش و فهم آثار بعدی مرتبط  
خواهد بود؛ چرا که برر سی اين مسیر نوپا بوده و راهی دراز جهت  
موفقیت پیش رو خواهد داشت.  
  
باشد که رنج آدمیان. به درد تبدیل شود.  
  
با احترام  
  
دکتر حامد نققاشیان؛ فوق دکترای پزشکی روان‌تنی و روان‌درمانی

# صفحه: 6

فهرست مطالب  
دیوانه در اتقلا نی ی  
اوح نو ۵  
ذروخ‌های, ماذ رات سس سوم و و سیب ۱۳۵  
اس ۳۹ ذ ۰ ۰ لژ۹ 00000 ا 0  
1 ا 0 انح خن  
دوست خوب من ۳۹۳  
به خاطر یاز ماند۵ ,ی ۳

# صفحه: 7

دیوانه در انقلاب  
  
در خیابان انقلاب بودمء از روزنامه فروشی کاغد پیش‌نویس می‌خریدم. یک  
مرد میانسال با موهای جوگندمی» تیشرت آبی اسمانی و شلوار طوسی روشن  
کنارم ایستاد گفت: «چی می‌نویسی؟»  
  
تعحجب کردم, گفتم: «با منی؟»  
  
نیم نگاهی به مجله‌ها نیم نگاهی به من» گفت: «مگه نویسنده نیستی؟»  
  
با خودم فکر کردم از شبکه‌های مجازی من را می‌شناسدء وگرنه دلیلی نداشت  
کسی در خیابان من را ببیند و این را بگوید!  
  
گفتم: «از کجا می‌دونی می‌نویسم؟»  
  
گفت: «لابد پنیر فروشی اگر نویسنده نیستی» وگرنه این همه کاغذ پیش‌نویس  
رو می‌خوای چی‌کار» پنیر بپیچی؟ بعدشم دیوونه‌ها از دور مشخصن» مشخص  
هم نباشن دیوونه‌ها هم‌دیگه رو می‌شناسن.»  
  
امدم شمشیر از نیام بیرون کشم و بگویم: «دیوونه خودتی و هفت جدو ابادت...»  
انگار ذهنم را خوانده باشد پیش‌دستی کرد و گفت: «دیوانه چو دیوانه ببیند  
خوشش آید!»

# صفحه: 8

۸ زویا قلی پور  
گفتم: «خب حالا که چی؟ می‌گی چی‌کار کنم الان؟» و این جمله تنها چیزی  
بود که برای دفاع از خودمء آن لحظه به ذهنم رسید. نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت»  
شاید به خاطر رفتار آینه‌ای» چون او هم لبخند می‌زد.  
گفت: «بیا تا سر کارگر قدم بزنیم منم نویسنده‌م؛ نترس کیف و موبایلت رو  
نمی‌دزدم» حوصله دویدن ندارم البته می‌دونم بدوم هم بهم می‌رسی.»  
آن روز روی فاز نحسی و کل‌کل بودم ولی خسته بودم» کمی پا درد داشتم» زیاد  
راه رفته بودم و کل انقلاب را با ناامیدی دنبال یک کتاب کمیاب گشته بودم؛  
در عین‌حال از صمیمیت و صداقتش خوشم آمد. آشنا و امن به نظر می‌رسید؛  
به نوعی آنگار درکش می‌کردم؛ مثل خودم بودء گویی از یک تیره و نژاد بودیم.  
هم‌قدم شدیم. او از سبک فکری و نوشتاری و نویسنده‌های مورد علاقه‌اش  
گفت؛ من هم سبک و سیاق خودم را گفتم تا حدودی به هم نزدیک بود اما  
تفاوت‌هایی هم داشت. او کمی فاز فیگورتر و رمانتیک‌تر از من بود. یک‌مقدار  
فاز سهراب سپهری و شمع و گل و پروانه داشت. من فاز نیچه؛ البته خودش  
هم به این نکته اشاره کرد که: «نگاهت قوی و زنانه‌ست.» از این عبارت تعحب  
کردم «قوی و زنانه!» معمولا زنانگی با ظرافت یا ضعف و ناتوانی و زودرنجی  
و زیبایی ظاهری و این‌حرفها مصطلح و هم مفهوم بیان می‌شود. در مورد فلسفه؛  
شعرء ژانر و سبک‌های مختلف هنری و غیره حرف زدیم.  
یک‌مقدار از این مزخرفات گفتیم تا این که رسیدیم سر خیابان کارگر شمالی,  
من می‌خواستم خداحافظی کنم که گفت:  
«در تمام مدتی که تو مغازه‌ها می‌گشتی دنبالت بودم.»  
بعد خندید گفت: «دهنم سرویس شد چقدر راه رفتی» چقدر راحت و بدون چونه  
خرید می‌کنی!»

# صفحه: 9

آدمیان 8 ‎٩‏  
‏من هم گفتم: «کتاب که جای چونه نداره» تازه خبر نداری! از خونه پیاده اومدم  
پیاده هم می‌خوام برگردم.» وقتی گفتم چه مسیری را آمده‌ام و می‌خواهم  
برگردم چشمانش گرد شد گفت:  
«نه» واقعا دیوونه‌ای!»  
گفتم: «هیچی مثل پیاده روی طولانی» تماشا کردن انسانهای توی خیابون و  
هم‌صحبت شدن با دیونه‌ها خلاقیت آدم رو شکوفا نمی کنه!» و بعد انگار انتقامم  
را گرفته باشم پیروزمندانه خندیدم.  
سرش را چند ثانیه پایین آنداخت و دوباره به من نگاه کردء گفت:  
«می‌دونستم دیوونه‌ای از ظاهر سرخوش و بی‌خیالت کاملا پیدا بود. بهترین  
دیوونه‌ای که تا آلان دیدم! دلم می‌خواد شماره‌ت رو بگیرم و شماره‌م رو بهت  
بدم و تو شبکه‌های مجازی دنبالت کنم و باهات تماس بگیرم و در مورد آثارمون  
حرف بزنیم و تبادل کنیم و از هم الهام بگیریم ولی خب! منم دیوونهم؛ برای  
همین فقط اسمت رو می‌پرسم و أسمم رو بهت نمی‌گم چون عویضی هم  
هستم.»  
این جملةٌ آخر را با لبخندی سرشار از صداقت و نگاهی پر از احساس ناب  
دوستی و صمیمیت بیان کردء ادامه داد:  
«از این به بعد صبح‌ها میام انقلاب» شاید دوباره ببینمت و اگر یک بار دیگه  
ببینمت حتما شماره‌ت رو می‌گیرم و اسمم رو هم بهت می‌گم. هميشه عصر  
می‌اومدم؛ معمولا چه روزهایی» چه ساعت‌هایی میایی؟ ماهی چند بار میایی؟»  
  
با بی‌خیالی گفتم:  
  
«حساب کتاب نداره» هر وقت ویرم بگیره یا چیزی لازم داشته باشم.»  
چپ‌چپ نگاهم کردء پوزخندی زد؛ گفت:

# صفحه: 10

۰ # زویا قلی‌پور  
«نو از من عوضی تری! معلومه هر کی گیرت بیفته دهنش رو سرویس می‌کنی!  
حالا" که این‌طور شد خوبه در جریان باشی من هفته‌ای سه روزء روزهای فردء  
حدود ساعت یازده دور و بر همون روزنامه فروشی پرسه می‌زنم.»  
و من یک ابرویم را بالاا دادم» نگاهش کردم گفتم:  
  
«از ایزد منان شفای عاجل برایت می‌طلبم هم‌قبیله. باشد که همگی رستگار  
شویم!»  
خداحافظی کردم» گفت:  
«هی! آدم» زن» زن خاص» بانو» دل‌فریب! نگفتی اسمت چیه؟»  
من هم بی‌خیال‌تر از قبل و سرخوش و خسته و بی‌حوصله گفتم:  
«دل‌فریب باباته» زی‌زی» اسمم زی‌زیه» نویسنده هم نیستم شاعرم شاید یه روز  
نویسنده بشم یا نقاش یا هنرپيشه, يا معلم یه مهدکودک که مغز بچه‌ها رو با  
فلسفه پر می‌کنه» شایدم منتقد بشم يا کاراگاه مخفی» کسی چه می‌دونه شایدم  
قاتل بشم اما از اون قاتل خوبا که آدم‌های بد رو می‌کشه» دوست داشتم بالرین  
بشم» دیوونه هم نیستم» حداقل از نصف آدمای دنیا عاقل‌ترم» دیوونه هم باشم  
بی‌آزارم» هر دومون خوب میشم ایشالا هم قبیله!»  
  
چند بار اسمم را تکرار کرد وقتی دور می‌شدم بلند پرسید:  
«زی‌زی اسم واقعیته؟»  
  
برگشتم» کمی ایستادم؛ نگاهش کردم سری تکان دادم با چشم آبرو نشان  
دادم اين سوال را بارها شنیده‌ام» گفت:  
«آره به خدا...» و رفتم...

# صفحه: 11

آدمیان 8 ۱۱  
این بار نه!  
غروب بودء هو ابری و باد وحشی شده بود. بوی پاییز این بار فرق داشت. غربت  
ربع‌قرن سکوت را به همراه آورده بود. خیابان در تردید بین پایان و آغاز زیر  
پاهای بی‌رمقش قدم‌به‌قدم ریشخند می‌کرد و محو می‌شد.  
علاقه‌ای به رسیدن نداشت اما بالاخره باید می‌رسید چاره‌ای نبود؛ شب را که  
نمی‌توانست در خیابان بماند. کاش می‌شد! همه جا بهتر از آنجا بود حتی جهنم.  
آرام راه می‌رفت. باد گاهی او را هل می‌داد گاهی پس می‌راند. باد هم دیوانه  
شده بود؛ نمی‌دانست از کدام سو بوزد.  
زانو خالی کردء ایستاد» دستش ناخودآگاه دیوار را تکیه گاه کرد. دیوار سرد و  
خاکستری و سیمانی دستش را خراشید اما او را نگه‌داشت تا زمین نخورد. کمی  
از خون دستش بر دیوار جا ماند شاید هم دیوار قسمتی از پوست دست عابر  
خسته و پرسه‌زنش را برای یادگاری می‌خواست و بی‌اجازه برداشت.  
درد در روح آنقدر زیاد بود که سوزش این زخم اهمیت نداشتء خنده‌دار به نظر  
مي ز سید

# صفحه: 12

۳ 8 زویا قلی‌پور  
  
نفسی کشید که بیشتر از ورود بی‌قرار خروج بود. هوا هم از او دوری می‌کرد؛  
خودش را جمع‌وجور کرد کمی ایستاد تا پاهایش باورشان شود باید او را حمل  
کنند. وزنی نداشت که سنگینی کند؛ جانی هم نداشت که قوای رفتنش باشد.  
به آنجا که فکر می‌کرد خون در قلبش می‌ماسید و نفرتی چند ساله در وجودش  
خروشان می‌شد.  
خنده‌های دروغین و نفرت انگیزء» تحقیر بی‌دلیل» تحمل و عطش عصیان!  
همه چیز ضد و نقیض بود. تنها مفهوم واقعی معنای شکنجة روح بود که بی‌پایان  
تکرار می‌شد.  
اشک در چشمانش جمع شد. بی‌قرار دیدنش بود؛ با تمام وجود آرزویش می‌کرد.  
انگار دارم... دارم دیوونه می‌شم؛ امکان نداره برگشته باشه. نکنه... نکنه واقعا  
دیوونه شدم!»  
قلبش در سینه می‌کوبید» تیر کشیده در ثانیه‌ای هزار تصویر از سر گذرانده  
پاهایش آماده دویدن به سوی او می‌شد سرشار از انرژی‌ای که پیش از آن وجود  
نداشت در صدم ثانیه چندین تصویر در ذهن مرور کرد چندین جمله که اولین  
کلام باشد برای خوش آمد گویی به عزیزی که از ابتدا هم حسرتی مفرط بود.  
قلبش هنوز بی‌آمان می‌کوبید پاهایش تمایلی به راه پیش رو نداشتند و بی‌قرار  
«یا به سوی او یا هیچ‌جا!»  
  
در تردید میان رفتن و برگشتن بود که دوباره صدا را شنید:

# صفحه: 13

آدمیان 8 ۱۳  
«چه غلطی داری می‌کنی. یاد رفته تو کی هستی لعنتی؟ چه جوری تونستی  
انقدر خودت رو تحقیر کنی؟ به خودت بیا! تا کی می‌خوای به این زندگی  
نکبت‌بار ادامه بدی؟»  
باورش نمی‌شد!  
دوباره در ذهن با خودش گفت: ۲ن۵! نه تو نیستی تو اینجوری حرف نمی‌زنی.  
امکان نداره. تو دوسم داشتی مهربون بودی» این ادبیات تو نیست» تو...»  
منتظر پاسخ بود. سکوت شد. پاهایش می‌لرزید؛ دستانش یخ کرده و بر پیشانیش  
قطرات عرق شبنم شده بود. باد ایستاد. هو تاریک‌تر می‌شد. می‌ترسید! قلبش  
هنوز بی‌امان می‌کوبید.  
صدای ذهنش دوباره گفت: «اگه خودش بود تا حالا جلو اومده بود.ء نهد اون  
نیست. امکان نداره اومده باشه. دیوونه شدی. آره!»  
چشم چپش بی‌طاقت شد و اشک سردی روانه کرد.  
خواست بدون نگاه به پشت سر؛ به جلو قدم بردارد؛ پاهایش نافرمانی می‌کردند.  
اما دستور قاطع مغز همین بود حرکت به سمت جلو بدون نگاه به پشت سر!  
خودش را جمع کرد هنوز گامی برنداشته بود؛ دوباره شنید:  
«نرو لعنتی» با توئم!»  
این بار بی‌اراده برگشت. کوچه تاریک شده بود. در انتهای کوچه تیر چراغ برق  
با نور کم‌سو و بی‌رمق و زرد رنگش فقط کنار خودش را روشن می‌کرد.  
چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند» چند بار چشمانش را بست و باز کرد تا  
اشک پرده نشود؛ سردی هوا به هر دم و باز دم» گونه‌هاء نوک بینی و چانة  
لرزانش را مورد هجوم و سایش قرار می‌داد با دقت نگاه کرد. هیچ‌کس نبود.  
قلبش ایستاد؛ تمام امیدش خاکستر شد و فرو ریخت. دوباره چشم چپ پیش  
دستی کرد. پاهایش محو شده بودند.

# صفحه: 14

۶ 8 زویا قلی‌پور  
چند قدم مانده بود به خانه, نفهمید چه زمانی آن چند قدم را طی کرد. روبه‌روی  
در خانه بود؛ کلید را در دستش فشار می‌داد بالا را نگاه کرد؛ طبقةٌ سوم لعنتی  
چراغش روشن بود. دیر شده بود؛ او زودتر به خانه رسیده بود. آماده شد برای  
کشمکشی نفرت انگیز و تکراری.  
خواست کلید را سمت قفل ببرد که از دست نسبتا بی‌حسش افتاد»ء به سختی  
در تاریکی پیدایش کرد و سخت‌تر کلید در ورودی را میان کلیدهای دیگر پیدا  
کرد؛ با مشقت بیشتر و دستان لرزان و کم‌توان سوراخ قفل را پیدا کرد, احساس  
ضعف تمام وجودش را گرفته بود؛ کلید را وارد قفل کرد» هنوز نچرخانده بوده  
دوباره شنید:  
«اين بار نهء نرو! تمومش کن. تو این نیستی! یادت رفته؟! مگه چی می‌شه اگه  
نری؟ از این بدبخت‌تر که نمی‌شی. احمق نشو نروء برگرد؛ یک بار برای هميشه  
تمومش کن!»  
تلفنش زنگ خورد. بی‌امان فریاد می‌زد: «هیچ معلومه کجایی؟! من نیم ساعته  
رسیدم ...»  
همینطور پشت سر هم طلب‌کارانه حرف می‌زد و سرزنش می‌کرد و زیر سوال  
می‌برد و محکوم می‌کرد و...  
می‌خواست مثل هميشه آرامش کند يا توضیح دهد و بگوید برای خریدی واجب  
رفته بود و پشت در است و یا هر مزخرف دیگری اما...  
بدون هیچ حرفی تلفن را قطع کرد با خودش گفت: «نه! دیگه نه!» و بدون هیچ  
توضیحی رفت.

# صفحه: 15

آدمیان 8 ۱۵  
دروغ‌های مادرانه  
بی‌قرار بود مانند مرغی که سرش را بریده و رهایش کرده‌اند. اما نه!  
آرام نشسته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. پنجره باز بود. باران سیل‌آسا می‌بارید  
و رعدوبرق در قلبش فرو می‌رفت.  
مرور خاطره‌های لعنتی رهایش نمی‌کرد. یاد آن شب افتاد که پسر هشت  
ساله‌اش از رعد وبرق ترسیده بود و پدر را که مدام از جلوی در آتاقش» بچه را  
به خاطر ترسش از صدای رعدوبرق سرزنش می‌کرد پس می‌زد و مادر را  
می‌طلبید. با عجله از دست‌شویی بیرون آمد حتی شیر آب را درست نبست و  
حتی چراغ را خاموش نکرد.ء خودش را با عجله رساند؛ در آغوشش گرفت آرامش  
کرد گفت: «می‌دونی من عاشق این هوام؟ هوای طوفانی خیلی هم ترسناک  
نیست ببین چه نور جالبی تو أسمون تاریک وجود داره! مثل ريشة درخته مگه  
نه؟! به نظر تو شبیه چیه؟ صداش هم جالبه انگار تو آسمون طبل می‌کوبن,  
شاید جشنی» مسابقه‌ای چیزی باشه» و خوبیش اینه که ما خونةٌ محکم و خوبی

# صفحه: 16

۹ 8 زویا قلی‌پور  
داریم؛ آلان هم زیر سقفیم» خیس نمی‌شیم. خطری هم تهدیدمون نمی کنه پس  
می‌تونیم بارون رو از پشت پنجره نگاه کنیم و لت ببریم.»  
«تو از چی می‌ترسی؟ چرا از هیچی نمی‌ترسی؟»  
و او را بوسیده بوده سرش را در سینه گرفته بود و گفته بود: «از وقتی تو به دنیا  
اومدی من دیگه از هیچی نترسیدم. چون همون اولین بار که دیدمت عاشقت  
شدم حتی قبل از این که ببینمت عاشقت شدم. عشق آدما رو قوی می‌کنه.»  
اما در دلش گفت: «مامان رو ببخش که بهت دروغ می‌گه! عشق آدم رو ترسو  
می‌کنه. من خیلی می‌ترسم از روزی که نتونم دیگه کنارت باشم و این  
بزرگترین ترس منه.»  
پسرش با تردید گفت: «منم عاشقتم ولی می‌ترسم. یعنی من ترسوام؟»  
گریه کرد و گفت:  
«مامان من دروغ نمی‌گم. من عاشقتم ولی نمی‌دونم چرا می‌ترسم! من پسر  
بدی هستم؟»  
محکم تر بغلش کرد.ء چند بار دیگر بوسیدش؛ گفت: «می‌دونم مامان‌جون! تو  
ترسو نیستی» پسر خوبی هم هستی. خیلی‌خیلی پسر خوبی هستی؛ کی گفته تو  
پسر بدی هستی؟ من پدرش رو در میارم هر کی بگه تو پسر بدی هستی.»  
خودش را از آغوش مادر کمی بیرون کشید در چشمان مادرش نگاه کرد گفت:  
«بابا گفت» اون روز ...»  
حرفی نداشت. درون وجودش سراسر خشم و کینه ونفرت بود اما ارام لبخند زدء  
گفت: «نه مامان جون! بابا این رو نگفته, شاید اشتباه شنیدی» اگر هم گفته  
باشه منظورش چیز دیگه‌ای بوده بابات خیلی دوست داره می‌خواست بهت بگه  
بیشتر باید به درس‌هات توجه کنی چون نگران آینده‌ته وگرنه اونم می‌دونه و  
هميشه به همه می‌گه که تو پسر خیلی خوبی هستی.»

# صفحه: 17

آدمیان 8 ۱۷  
و بعد حواسش را پرت کرد؛ همان ترفند ریاکارانة همیشگی که هر وقت کم  
می‌آورد به کار می‌برد و بیشتر مواقع موثر بود. حداقل برای مدت کوتاهی تا  
بتواند راهی پیدا کند. بی‌هوا حرف را عوض می‌کرد و آنقدر وراجی می‌کرد و در  
و تخته را به هم ربط می‌داد و زمین و آسمان و ریسمان را به هم می‌بافت تا  
همه چیز فراموش شود. اگر جواب نمی‌داد به قلقلک پناه می‌برد و بلافاصله یک  
لگد محکم بی‌هوا را در شکمش يا هر جای دیگر تجربه می‌کرد. اما خنده‌های  
پسرش ارزشش را داشت.  
با هر بدبختی و دروغی که بود آرامش کرد.  
آن شب و تمام شبهای بارانی این هشت سال و پنج سال بعد از آن شب را...  
حالا شش سال و اندی از آن شب گذشته بود. خودش عاشق باران و هوای  
طوفانی اما دل‌نگران پسرش بود که در شبی طوفانی دور از مادر چه می‌کند؟!  
مدام از خودش می‌پرسید:  
«یعنی هنوز هم از طوفان می‌ترسه؟ چرا اون رو انتخاب کرد؟! وقتی دلش برام  
تنگ ميشه چی‌کار می‌کنه؟ وقتی من پیشش نیستم با کی درددل می‌کنه؟ اگه  
نصفه شب گشنش بشهء يا خواب بد ببینه و از خواب بپره...! یعنی حرفام یادش  
مونده؟ اگه اون نتونه آرومش کنه چی؟»  
کوسنی را که کنارش بود محکم بغل کرد؛ اشک بی‌آمان جاری بود و سیگاری  
دیگر روشن کرد. بارانی که از آسمان می‌بارید آرام‌تر شده بود اما باران چشمانش  
و طوفان درون او رام نمی‌شد.  
چهارمین سیگار را خاموش کرد پاسی از نیمه شب گذشته بود. صبح زود یک  
قرار کاری مهم داشت.  
قرص‌های آرامبخشش را خورد» آباژور کوچک را خاموش کرد و تاریکی  
مستولی شدء هنوز باران می‌باریدء اما از رعدوبرق و باد خبری نبود؛ به رخت‌خواب  
رفت.

# صفحه: 18

۸ \* زویا قلی‌پور

# صفحه: 19

آدمیان 8 ۱۹  
پروفسور در تردید  
در مطب دکتر روی صندلی چرمی کرم رنگ درست روبه روی روانشناس  
سرشناس نشسته بود. نگاهش نمی‌کرد سکوت تمام حجم اتاق را گرفته بود  
پانزده دقیقه از گفتن آخرین جمله گذشته بود هر دو ساکت بودند.  
می‌خواست برود؛ اما توان بلند شدن نداشت. هزار حرف داشت که بر زبان  
نمی‌آمد. دکتر گفت: «می‌خوای حالت بهتر بشه؟»  
سرش را بلند کرد مستقیم به چشمان دکتر نگاه کرد چند دقیقه خیره شد.ء دوباره  
سرش را پایین انداخت و به انتهای مسیر نگاهش بر زمین خیره ماند؛ در واقع  
به هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد. نگاهش محو و تمام حواسش محدود به عالم ذهنش  
بود» گفت: «آر» می‌خوام! خیلی وقته می‌خوامء اما... می‌دونی دکتر؟! من هیچ  
مشکلی نداشتم؛ همه چیز زندگیم رو به راه بود» خودم روبه‌راه بودم. تا این که  
تصمیم گرفتم خود واقعیم رو پیدا کنم و بعد از اون» همه چیز تغییر کرد.  
اول وحشت کردم بعد بی‌قرار شدم و بعدش اضطراب زیاد و میل به فرار از همه  
جا... از همه کس!

# صفحه: 20

۰ 8 زویا قلی‌پور  
الان حدود دو سال از اون روز می‌گذره. کاملا منزوی شدم حوصلةٌ آدمها رو  
ندارم. خسته‌ام! می‌دونی دکتر؟! من آدم مشهور و محبوبی هستم و می‌دونم  
که همه واقعاً دوستم دارن» اما نمی‌دونم چرا! واقعا نمی‌دونم چرا؟! هميشه  
مشهور و مورد احترام... آره! هميشه بودم. هميشه در اوج بودم. ولی هیچ وقت  
واقعا برام اهمیت نداشت؛ در حالی که در کودکی آرزوی اين موقعیت رو داشتم  
و وقتی بهش رسیدم برام بی‌ارزش شد. من برای همه مهم بودم ولی هیچ کس  
واقعا برام مهم نبود. اما بعد از اون عصر که خودم روء خود واقعیم رو دیدم» همه  
چیز تغییر کرد. آلان هم همونم هنوز برام مهم نیست محبوب باشم» اما همیشه  
با تمام توانم تلاش کردم آدم ارزشمندی باشم در حالی که...  
هنوز به راحتی از آدمها می‌گذرم و فراموششون می‌کنم» اما یه خاطره مدام مرور  
می‌شه. یک چهره که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شه و داره مثل خوره من رو  
تحلیل می‌بره.  
  
یه تصویر که مدام تو ذهنم تکرار می‌شه زن جوانی با موهای مجعد خرمایی  
در حالی که از من دور می‌شه برمی‌گرده و به من لبخند می‌زنه و می‌ره.»  
دکتر گفت: «اين تصویر رو در خواب می‌بینی يا بیداری؟»  
  
پروفسور پاسخ داد: «نمی‌دونم این تصویر همه‌جا پس زمينةٌ ذهنمه. همه جاء  
همیشه...»  
دکتر پرسید: «چند وقته که این تصویر رو می‌بینی؟»  
انگار هذیان زده و گیج و منگ بود گفت: «چند شبه نخوابیدمء نمی‌دونم» تمرکز  
درستی ندارم» نمی‌تونم درست کار کنم» افکارم پریشانه» بی‌قرارم» دیروز که با  
دوستم حرف می‌زدم هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهميدم. قبلا پیچیده‌ترین مطالب  
رو خیلی راحت حلاجی می‌کردم. خیر سرم فلسفه خوندم روانشناسی» علوم  
سیاسی» تاریخ و جامعه شناسی هم خوندم و استاد دانشگاهم» رئیس هیئت علمی  
هستم. نظریه دادم. رتبة برتر دانشگاه و کلی محفل علمی دیگه هستم. در

# صفحه: 21

آدمیان 8 ۲۱  
دانشگاه‌های معتبر کرسی دارم. آلان یه پاراگراف از روزنامه رو باید چند بار  
بخونم؛ تازه بعدش هم درست نمی‌فهمم موضوع چی بوده. همه چیز از آون روز  
شروع شد آره! ره دکتر همه چیز.»  
سکوت کرد و دوباره به فکر فرو رفت دکتر پرسید کدام روز و او انگار نمی‌شنیدء  
دکتر دوباره پرسید: «کدوم روز؟»  
پاسخ داد: «خیلی خسته‌ام» عجیبه! این چند وقت اصلا احساس خستگی  
نمی‌کردم و انقدر انرژی داشتم که نمی‌تونستم بخوابم آنرژی و اضطراب, در  
واقع بی‌قرار بودم؛ اما... بدجوری بهم ریختم! احساس می‌کنم دارم با دنیا و  
واقعیت بیگانه می‌شم. خودم می‌دونم درک محیطیم داره کم می‌شه. می‌دونم  
وضعم خرابه, اما چرا آلان؟! من همه چی رو روبه‌راه کرده بودم؛ همه چی ردیف  
شده... بو... و من! در آوج بودم. چرا بو این‌جوری ریختم به هم؟! اما اینجا...»  
الان! الان آرامش عجیبی دارم» صدات چرا من رو انقدر آروم می‌کنه رفیق؟!  
نه» نه... نه! مال صدات نیستء حتما برای بوی عوده که تو مطبت پیجیده»  
ره این چه عودیه؟ خیلی بوی خوبی داره. نمی‌دونم چرا الان احساس می‌کنم  
دلم می‌خواد...» آره اون روز باید این کار رو می‌کردم. انگار بوی شیرینیه» بوی  
وانیل! دلم می‌خواد بخوابم به سختی چشمام رو باز نگه داشتم. درست مثل  
آدمی که پس از سالها از جنگ برگشته و سالهاست که نخواییده.»  
دکتر گفت: «ما تو مطب عود روشن نمی‌کنیم. ادامه بده چند شبه نخوابیدی؟»  
دوباره سکوت کرد و به فکر فرو رفت. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و  
چشمانش را بست و چند بار تکرار کرد: «آره بوی شیرینیه» همون شیرینی ساده»  
وانیل» بوی وانیل...» بعد از بیست دقیقه دکتر صدایش کردء گفت: «پیشنهاد  
می‌کنم ادامة گفتگو رو برای جلسةٌ بعد بگذاریم. برات دارو نوشتم تا به خوابت  
کمک کنه.»  
بی‌توجه به دکتر گفت: «خوابم برد؟ خیلی وقت بود انقدر راحت نخوابیده بودم.»

# صفحه: 22

۳ زویا قلی‌پور  
  
دکتر گفت: «بله متوجه شدم برای همین بیست دقیقه صبر کردم. هفتةٌ آینده  
همین ساعت به منشی بگو برات وقت بگذاره.»  
  
انگار که به یک باره چیزی یادش آمده باشد و یا کلید حل معمایی را پیدا کرده  
باشد گفت: «آره خودش بود. اون دختره» آره همون بود؛ الان یادم اومدء بعد از  
یک جلسةٌ سخنرانی» بیرون سالن دیدمش» خیلی جوان به نظر می‌رسید؛ آدم  
شوخ و شنگ و سرخوشی بودء مثل آدم‌های سطحی و بی‌قید و بند» یه مدلی  
بود. از بین جمعیت خودش رو به زور به من رسوند مثل طوطی تکرار می‌کرد؛  
استاد تو کی هستی» تو کی هستی؟ متوجه منظورش نمی‌شدم بهش گفتم  
منظورت چیه؟ مگه من رو نمی‌شناسی و آزش پرسیدم از دانشجوهای منی؟ و  
اون گفت: "همه تو رو می‌شناسن اما خودت چی؟ تو واقعا کی هستی؟ اگر  
همین آلان دیگه استاد نباشی» کی هستی؟ توء خود تو بدون پول و مدرک و  
شهرت واقعا کی هستی؟" حتی فرصت نمی‌داد حرفی بزنم يا جوابی بدم» پشت  
سرهم پرسید و رفت.»

# صفحه: 23

آدمیان 8 ۲۳  
ماشین زمان  
امروز سوار پیکان شدم. پیکانی کهنه» قدیمی و کر و کثیف؛ گوبی در زمان جا  
مانده بود. اين روزها دیدن پیکان عجیب استء انگار اسب تک‌شاخ دیده‌ای و  
نشستن در آن عجیب‌تر. خطی‌ها پشت هم صف کشیده بودند به سمت اولین  
ماشین رفتم» زودتر از من سه نفر رسیدند و سوار شدند و نوبت پیکان به من  
رسید. خالی بود»ء فرصت خوبی بود؛ جلو نشستم و محو تماشای قاب غبار گرفتةٌ  
روبه‌رويم شدم . همه چیز قدیمی و کر و کثیف بود ولی آن فضا برایم جذابیت  
داشت. انگار در زمان سفر کرده بودم. بوی همةٌ آدم‌هایی که در این سالها سوار  
این ماشین شده بودندء جا مانده بود . بوی کهنگی» زندگی» غم» بوی نان  
بیات» بوی ترس هرگز نیامدن مسافری که برای هميشه رفته است و همه چیز  
را فراموش کرده و فراموش می‌شود. بوی آمدن مسافری که مضطرب است از  
دیر رسیدن. بوی حادثه‌ای کورء بوی همه چیز و هیچ چیز.  
راننده از خود پیکان قدیمی‌تر بود. مردی پیرتر از پیکان؛ شاید هم پیرتر از تمام  
ماشین‌های آن خیابان. صورتش چهار گوش» مچاله, آفتاب سوخته و بسیار  
چروک بود. می‌توانستی در هر چروک دردی به جا مانده از حادثه‌ای يا اندوهی

# صفحه: 24

۶ # زویا قلی‌پور  
  
را پیدا کنی. بعضی از آنها بسیار عمیق بودند. با گوشة چشم زیر نظر گرفتمش,  
درد کشیده و بدون عذاب وجدان به نظر می‌رسید. با همة بار خستگی که بر  
دوش می‌کشید شانه‌هایش را بالا نگه می‌داشت. پیراهنی شیری رنگ و ارزان  
قیمت از جنس کتان پا باقت درشت بر تن داشت که متاسب آن هوای گرم و  
خفقان آور نبود. بسیار فرسوده بود؛ سر آستین‌هایش چرک‌مرد شده‌بود و آثار  
لک به جا مانده از روغن ماشین و دوده بعد از شستشو به وضوح دیده می‌شد.  
نرسیده به آرنج کمی ریش‌ریش شده بود و تار و پودش از هم گسیخته بود.  
مشخص بود بارها و یا شاید هر روز آن لباس را پوشیده و شسته و دوباره پوشیده  
و دوباره ...  
  
حتما زن دارد! زنی که هنوز دوستش دارد یا دختری که برایش بسیار عزیز است.  
از چشمان پرانگیزه‌اش پیدا بود. ریشش را هم خوب تراشیده بود. وقتی مردی»  
زنی را دوست داردء یا دختری دارد که عاشقش است» ریشش را خوب و مرتب  
می‌تراشد. دستهای زمخت و سیاهی داشت که مشخص بود در اثر کار کردن  
ورزیده شده است. دستهایی که می‌توانست در گذشته به ظرافت دستهای یک  
نقاش يا موسیقی‌دان باشد. زیر ناخنهایش و لابه‌لای بندها و خطوط دستانش  
آثار روغن سیاه و سوختةٌ ماشین به وضوح دیده می‌شد. زیر پایش یک فلاسک  
رنگ رو رفتةٌ طوسی رنگ که آثار ضربه روی آن دیده می‌شد؛ دو گل میخک  
رنگ و رو پریده یکی زردء یکی سفید با شاخه‌ای به رنگ سبز لجنی که کاملا  
بی‌دقت کشیده يا چاپ شده‌بود؛ با این که کهنه به نظر می‌رسیدء فلاسک شسته  
رفته‌ای بود؛ مشخص بود پایان هر روز یک نفر آن را با دقت و عشق زیاد  
می‌شوید و برای فردا آماده می‌کند.  
  
مردی که در صندلی عقب نشسته بود تلفنش زنگ خورد و بی‌توجه به افراد  
دیگرء نسبتا بلند حرف می‌زد: «دارم میام» گفتم دارم میام! ندارم» خوب پهش  
بگوه براش توضیح بده. دخترت هم مثل خودت تربیت کردی یه ذره درک

# صفحه: 25

آدمیان 8 ۲۵  
ندارین» سهیلا جون جدیده؟ حالا تولد سهیلا جون نره نمی‌شه؟ از کجا بیارم؛  
چه خبره؟! نوبرش رو آورده مگه؟ دوماه پیش مگه لباس نخرید! خب همون رو  
بپوشه دیگه. حالا بذار برسم خونه. بابا تو راهم دارم میام دیگهه» اه!» و تلفن را  
قطع کرد.  
راننده لبخندی زد و در افکار خود بود که مرد صندلی عقب گفت: «والا قدیما  
می‌گفتن دختر رحمته» این دختر ما پدر ما رو در آورده.»  
راننده گفت: «خدا حفظش کنه! دختر چراغ خونه ست آذیتشم خوبهء» من سه تا  
پسر دارم یه دختر» دخترم رو با دنیا عوض نمی‌کنم نفهمیدم چه جوری بزرگ  
شدء دانشگاه رفت روانشناسی خوندء خدا خیرش بده یکی از استاداش خیلی  
هواش رو داشت. نفهمیدم چه جوری دانشگاه رو تموم کرد.ء از اول هم سرش  
تو درس و کتاب بود. آسه رفتء آسه اومد. این دختر از بجگی جیک نمی‌زد.  
ولی ‏ پسر کوچیکم» پیرم کرده. اخیلی کله‌ش باد داره, مثل جونیای خودمه  
لاکردار؛ اما دخترم سنگ صبور من و داداشاشه» محرم و رازدار مادرشه. خدا  
هیچ خونه‌ای رو بی‌دختر نکنه» وقتی می‌بینم یه وقتایی تو خودشه و انگار داره  
غصه می‌خوره» غم دنیا میاد به دلم ولی راز دلش رو به هیشکی نمی‌گه. هرچی  
بهش می‌گم بابا جون چته؟! حرف نمی‌زنه. فقط این اخلاقش آذیتم می‌کنه.  
خوبه دختر حرفش رو بزنه» سر و زیون دار باشه» این‌جوری بهتره؛ آدم خیالش  
راحته چار روز دیگه که دور جون شوما سرمون رو گذاشتیم زیمین می‌تونه حق  
خودش رو بگیره من از خدام بود دخترم یکم سرزبون داشت» یکم شر و شور  
بود؛ صبوری و مظلومیتش جیگر دم رو کباب می‌کنه» از بچگی‌هم همین بود.»  
مرد صندلی عقب آهی کشیدء گفت: «خدا حفظش کنه» نیگه دار عموء من پیاده  
می‌شم.»

# صفحه: 26

‎۹٩‏ زویا قلی‌پور  
  
‏حدسم درست بودء او عاشق دخترش بود»ء به هر دونفرشان فکر کردم و به  
دخترانشان که در یک شهر و دو دنیای بسیار متفاوت زندگی می‌کردند و به  
خودم و دنیایم که با هر دوی آن‌ها فرق داشت...  
  
‏مسیر به پایان رسید و من پیاده شدم. به زمان حال» به دنیای واقعی برگشتم.  
بعد از رسیدن به خانه همةٌ لباسهایم را در ماشین لباسشویی انداختم و ماشین  
را روشن کردم تا غبار این همه کسالت انباشته شده در زمانی طولانی را بشوید.  
حمام کردم و از بودن در آن ماشین زمان با تمام کهنگی و پوسیدگی و کثیفی‌اش  
لذت بردم. به یاد لحظه‌ای افتادم که پیاده شدم و در را پشت سرم بستم؛ گویی  
فصلی از کودکی خودم را و خاطرات بیش از نیمی از مردم شهر را در کتابی  
قطور ورق زده» به پایان رسانده و برای هميشه در قفسةٌ یک کتابخانة عمومی  
گذاشته بودم که دیگر هرگز نمی‌خواستم به آنجا برگردم. آن تصویر را چند بار  
در ذهن مرور کردم؛ لحظه‌ای که در آن پیکان فرسوده, افکار و خاطرات و تمام  
حس‌های کودکی‌ام» چهره و زندگی آن مرد و تمام انسانهایی را که سالیان دراز  
مسافرش بودند؛ مرور کردم سپس از آن‌ها دل کندمء آنها را همان‌جا در همان  
پیکان قدیمی» پیش همان مردی که از پیکان پیرتر بود جا گذاشتم» در را پشت  
سر خودم بستم و او رفت.

# صفحه: 27

آدمیان 8 ۲۷  
تلفن را قطع کرد. دستانش بی‌حس شده بود قلبش سنگینی می‌کرد سیبک  
گلویش به خفقان اندوهی که سر باز نمی‌کرد هجوم می‌برد. بغضی که حجمش  
روح را می‌فرسایید از چشمانش زبانه می‌کشید. صدا و جمله‌ها در مغزش پژواک  
پیدا می‌کرد. «ای وای! ببخشید شیرین جون ناراحت که نشدی؟! نمی‌خواستم  
ناراحتت کنم ولی خب می‌دونی که من هميشه آدم رک و راستی هستم.  
حرف‌هایی که بقیه پشت‌سرت می‌زنن رو تو روت می‌گم. از من دلگیر نشو تو  
رو خدا! منظور بدی ندارم عزیزم. تو زن تو دل‌برویی هستی از وقتی که از  
شوهرت جدا شدی همه دوست و آشنا برات دندون تیز کردن؛ ما هم بالاخره با  
این که می‌دونيم تو چه‌جور آدمی هستی ولی خب چی‌کار کنیم» چاره نداریم.  
باید حواسمون به زندگیمون باشهء بچه داریم. مردا رو که می‌شناسی هیچ  
فرصتی رو از دست نمی‌دن. تو هم که الان هولوی پوست کنده و حاضر آماده‌ای.  
به خدا من می‌خواستم دعوتت کنم ولی سوسن و مریم و فرشته گفتن اگه تو  
رو دعوت کنم» نمیان چون که می‌دونن شوهراشون از قبل هم چشمشون دنبال

# صفحه: 28

۸ #\* زوا قلی‌پور  
  
تو بوده» آلان که این جوری شده که دیگه بدتر. فرشته می‌گفت همون موقع  
که سر خونه زندگیت بودی صد دفه مسعود تو رو زده تو سر فرشته که یکم از  
شیرین زنونگی یاد بگیر هم با سلیقه و تر و تمیزه هم پر انرژیه هم خوش بر و  
روئه» هميشه هم مرتب و شیکه. ببین فرشته با تو مشکل نداره‌ها خیلیم دوست  
داره ولی خب کدوم زنی می‌تونه این حرفا رو تحمل کنه» حق بده بپهش! تازه  
سوسن رو نمی‌دونی چیا می‌گفت» بنده خدا کلافه بود می‌گفت از اون روز که  
پارسا فهمیده شیرین جدا شده تو خونه راه می‌ره به شوهرش فوش می‌ده میگه  
خاک بر سرش چه جوری به شیرین خیانت کرد؟! دیگه از شیرین بهتر کجا  
می‌خواست پیدا کنه مرتیکه بی‌لیاقت آلاغ! جو که زیاد بشه خر جفتک می‌ندازه؛  
سیب سرخ مال دست شغاله و از این حرفا... سوسن می‌گفت همش, مثل شتر  
تیش به کوهان تو خونه می‌چرخه با افسوس میگه حیف شیرین که دست شغال  
افتاد. اگه من شوهرش بودم نمی‌ذاشتم آب تو دلش تکون بخوره. سوسن هم  
حرصش می‌گیره بنده خداء اون روزی زنگ زد به من کلی گریه کرد. ما که از  
تو بدی ندیدیم» ولی شرایط مارو هم درک کن قربونت برم.»  
  
و بعدء این حرفها با جمله‌بندی‌های مختلف در ذهنش تکرار می‌شد: «شماها  
همون‌هایی نبودین که خودتون رو می‌کشتین که من به دور همی‌هاتون بیام؟  
همونایی نبودین که می‌گفتین مسافرت فقط با شیرین خوش می‌گذره؟! شماها  
همونایی نبودین که همش خونة من پلاس بودین؟ هر وقت گیر می‌کردین  
اولین نفر شیرین بود که سرش خراب می‌شدین؟ بچه‌تون که اسهال می‌گرفت  
قبل از دکتر به شیرین زنگ می‌زدنین» درددلاتون با شیرین بوده غم و  
غصه‌هاتون مال شیرین بود. حالا هم نیش کنایه‌هاتون ماله شیرینه. فرشته  
همونی نبود که همش با شوهر من لاس می‌زد و من به روی خودم نمی‌آوردم!  
سوسن همونی نبود که وقتی به شوهرش خیانت کرد؛ من شوهرش و راضی  
کردم ببخشتش و طلاقش نده! خودت همونی نبودی که هر وقت مهمونی

# صفحه: 29

آدمیان 8 ۲۹  
داشتی می‌گفتی شیرین به دادم برس؛ چرا؟! چرا زنگ زدی و این چرت و پرتا  
رو به من گفتی؟ چرا ذهنیت کثیف خودتون و شوهراتون رو ازم پنهان نکردین.  
چه جوری می‌تونی این حجم از بی‌شرمی رو به زبون بیاری؟! کاش لااقل یه  
ذره دم بودین و فقط من رو بی‌سر و صدا کنار می‌ذاشتین» دیگه نمک به زخمم  
نمی‌پاشیدین. چه لزومی داشت بگی مهمونی گرفتی و نمی‌خوای من رو دعوت  
کنی؟! چرا من باید به خاطر عوضی بودن شوهرهای شما حرف بخورم؟ چرا با  
من مثل جذامی‌ها رفتار می‌کنین؟ طلاق گرفتم جذام که نگرفتم. چرا دلتون  
می‌خواد دلم رو خون کنید و درد من رو بیشتر کنید؟! چی‌کارتون کردم مگه که  
انقدر برام سوسه میاین؟! خاک برسرتون که می‌دونید شوهراتون عوضین  
خودتون هم عوضی‌تر از شوهراتون اما سرتون رو کردین زیر برف و این و اون  
رو مقصر می‌دونین و خون به جیگر می‌کنید و فکر می‌کنید عاقلید و آهل  
زندگی.»  
  
و بعد بالاخره اشک یاری‌گر آمد در تنهایی زنی که از تمام عالم دلش گرفته  
بود. به خاطر گناه دیگران بارها و بارها مجازات شده بود؛ تاوان بی‌بنده باری  
شوهرش را با جوانی بر باد رفتةٌ خود داده بود و حالا" در میان‌سالی تنها چاره‌اش  
گریه‌های سرد و آرام در تنهایی بود. این روزها اشک مونس خوبی شده بود.  
لااقل کمی اندوه از ژرفای وجودش می‌شست و بیرون می‌آورد تا از این حجمی  
که بر قلبش سنگینی می‌کرد کمی؛ لااقل کمی؛ کاسته شود. چند ساعت گذشت  
و اشک آرام و صبور جاری بود تا بالاخره خسته شد نه این که دردش کاسته  
شده باشد بلکه خسته و بی‌رمق شد از نامرادی» بی‌انصافی‌ها و تنهایی بی‌نهایت  
که حالا با زخم زبان‌ها و بی‌مهری‌ها بر حجم رنج‌آورش افزوده شده بود.  
  
بلند شد آبی به دست و صورتش زد. پشت ورق قرص‌های آرامبخشی را که  
دکتر تحویز کرده بود با دقت خواند تا اشتباه نخورد. چند قرص کف دست چیش  
ریخت و نگاهشان کرد یکی صورتی یکی سبز و دیگری لیمویی و یک سفید

# صفحه: 30

۰ زویا قلی‌پور  
کوچک. از ذهنش گذشت کاش یک قرص بنفش هم داشتم. زیباترین چیزی  
که این روزها می‌دید همین قرص‌های کوچک و رنگی بودند که آرامش  
می‌کردند در دنیایی سرشار از درده اضطراب و تنهایی که حالا غم‌انگیزتر و سیاه  
و سفید هم شده بود.  
تمام کالبدش درست مانند درخت خشکی که زیر برف سنگین خم شده» سرد  
بود و دستانش سرد تر از کالبدش.  
  
همةٌ قرصها را با هم در دهانش انداخت و با ته ماندةٌ چای که از ساعتها پیش  
در لیوان ماسیده بود پایین داد؛ به رخت‌خواب امن تنهایی‌اش پناه برد و به خواب  
رفت.

# صفحه: 31

آدمیان 8 ۳۱  
می‌دانست تولدش نزدیک است. از پیش» آن روز را به خاطر سپرده بود و هفته‌ها  
به این فکر کرده بود کاش می‌شد به بهانه‌ای او را بیینده تولاش را تبریک  
بگوید و یک یادگاری به عنوان کادوی تولد به او بدهد.  
همان روز یک استوری در اینستاگرامش دید که بیان می‌کرد مراسم تولدی در  
یکی از کلینیک‌هایی که آنجا کار می‌کرد برگزار می‌شود و از تمام دانشجوهایش  
دعوت شده بود تا به این مناسبت دیداری تازه شود.  
شاد شد همین را می‌خواست؛ بهترین فرصت بود تا بعد از مدتها او را ببیند و  
دلتنگی‌اش بر طرف شود. می‌دانست او دم خاص و بی‌مانندی است بزر گوارترین  
و مهربان‌ترین انسانی که شناخته و حاذق‌ترین استادی که دیده بود. خودش  
بسیار خجالتی بود در تمام سالهایی که شاگردش بود هميشه می‌خواست ارادت  
خود را به استاد دوست‌داشتنی بیان کند. بارها با خودش کلنجار رفته بود که با  
چه جملاتی این احساسات را بیان کند و به او بگوید. تاثیر گذارترین انسان  
زندگی‌اش بوده است.  
جذبةٌ همیشگی استاد مانع می‌شد تا بتواند در حضورش راحت صحبت کند.ء  
ولی این کار برای دیگران بسیار آسان بود. تمام دانشجوها و طرفداران و  
بیمارانش مدام از او تشکر می‌کردند و به راحتی به او ابراز علاقه می‌کردند.  
حتی خاطره می‌گفتند و شوخی می‌کردند و می‌خندیدند و او هميشه تنها کسی

# صفحه: 32

۳ \* زویا قلی‌پور  
  
بود که در حاشیه می‌ایستادء با حسرت لبخند می‌زد؛ با این که حرف‌های زیادی  
در دل داشت که دوست داشت به استاد بگویدء هیچ نمی گفت.  
  
رفتار با وقار و پر فتوت استاد بر جذابیتش می‌افزود؛ با این همه هرگز نتوانستد  
بود حرف دلش را بزند. وقت زیادی نداشت تا به مراسم برسد. سریع آماده شد  
به پاساژ رفت و با عجله دنبال هدیه‌ای مناسب می‌گشت اما پول کافی نداشت  
و با آن مقدار پول کادویی که مناسب مردی به بزرگی او باشد پیدا نمی‌کرد.  
عصبی و کلافه شده بود و احساس درماندگی می‌کرد تا این که به طور اتفاقی  
یک مغازه دید که روی شيشةٌ ویترین» کاغذی چسبانده بودند با این مضمون:  
«پنجاه درصد تخفیف به خاطر تغییر شغل!» خوش‌حال شد؛ رفت داخل مغازه  
حتی با پنجاه درصد تخفیف هم قادر به خریدن چیز مناسبی نبود. تا این که  
مغازه دار پرسید: «چقدر می‌خواید هزینه کنید؟» بی‌اختیار تمام پولی را که داشت  
و قرار بود با آن بیش از دو سوم ماه را بگذراند به زبان آورد. مغازه دار گفت:  
«یک کراوات ابریشم دارم که می‌تونم با هفتاد درصد تخفیف بهتون بدم تا  
کارتون راه بیفته.» مغزش از کار افتاده بود» قبول کرد. تمام پولش را برای آن  
کروات داد و با عجله خود را به کلینیک رساند؛ وقتی رسید تعداد زیادی از  
دانشجوها و دوستان استاد آنجا بودند. جعبه‌های بزرگ کادو و دسته گل‌ها و  
سبدهای بزرگ گل همه جا پر شده بود. هنوز استاد به کلینیک نرسیده بود و  
مراسم شروع نشده بود. نگاهی به لباسهای خودش کرد و بعد به زرق و برق  
آنجه در دیگران و آن محیط می‌دید. آنقدر ذهنش درگیر کادو و دیدن استاد بود  
که یادش رفته بود لباس مناسب‌تری بپوشد» نمی‌خواست استاد او را با این  
لباس‌ها ببیند. نگاهی به کفش‌های کهنةٌ خود انداخت و کادوهایی که بسیار  
ارزنده‌تر و پر زرق و برق‌تر از کادوی کوچک و کم‌حجم خودش به نظر می‌رسید.  
خجالت کشید! کروات را بدون نام و یادداشتء روی میز پذیرش پشت چند جعبةٌ  
بزرگ پنهان کرد. بدون اين‌که استادش را ببیند آنجا را ترک کرد و رفت.

# صفحه: 33

آدمیان 8 ۳۳  
دوست خوب من!  
من هميشه محبوب بودم و به همان اندازه منفور. این سرنوشت تمام انسان‌هایی  
است که در مقابل جامعه سر خم نمی‌کنند و بهانه‌ای نیز به دست جامعه  
نمی‌دهند تا آنها را محکوم کند یا زیر سوال ببرد.  
هميشه تمام تلاش جامعه این بوده که به من بفهماند باید روح آزاد خود را  
فراموش کنم» به گله برگردم و تسلیم روزمرگی و پوپولیسم شوم يا همسو با  
جهت آبهای جاری و بی‌هدف در جامعه‌ای خالی از خرد معطوف به منطق و  
اراده مبتنی بر قدرت و انتخاب شخصی, حرکت کنم. وقتی حریفم نشدند دشمنم  
شدند و از آنجایی که خود را در موارد زیادی مدیون من می‌دانستند که از هیچ  
گونه پیاری‌ای به آدمیان دریغ نکردم» دلیلی برای این دشمنی وجود نداشت؛ من  
هرگز هیچ چیز جز حقوق قانونی و برحق آنسانی خویش از کسی و جامعه طلب  
نکرده‌ام و هرچه را می‌خواستم یا به دست آورده‌ام» برایش تلاش بسیار کرده‌ام  
و به بیش از آن چشم ندوختم پس در مقابله و مجادله با من درهم شکستند  
زیرا نتوانستد مرا به گناه‌هایی که مرتکب نشده‌بودم محکوم کنند يا زیر سوال  
ببرند. شکست خوردند از منی که با تمام وجود رازقی را دوست دارم و در باران  
احساساتی می‌شوم اما تسلیم نمی‌شوم. برای شاعری احساساتی همچون من

# صفحه: 34

۶ \* زویا قلی‌پور  
  
این حجم از مبارزه و ایستادگی عحیب است. گاهی خودم هم از این همه  
مقاومت متعجب می‌شوم.  
  
یک بار به تو گفته بودم کسی در من شعر می‌گوید که نمی‌دانم کیست. حالا  
هم همان است» کسی در من ایستادگی می‌کند و می‌جنگد که نمی‌دانم کیست.  
حتی به قوی‌ترین دشمنانم در هر جنگی پیروز شده‌ام تنها با یک استراتزی!  
عدم وابستگی و نیازا  
  
همواره متکی بر خود و تنهایی حقیقی ذات انسانی‌ام معتمد بر خرد و منطق و  
متکی به زیبایی هنر و فاصله گرفتن از طمع رسایی با استفاده از میانبرها و  
فریبکاری‌هاء با ناامیدی از پیروزی و درک شدن, به نبرد رفته‌ام و پیروز بازگشتم.  
درست زمانی که همه کس و همه چیز را رها کردم همه کس و همه چیز به  
سوی من آمدند. افسوس که در انبوه این حجم از برکات که از در و دیوار  
سرازیر بود و هجوم دوستان رنگ و وارنگ که مشتاقانه برای من آغوش گشودند  
آنکه را و آنچه را می‌جستم نیافتم و درمقابل تا دلت بخواهد و چشم کار می‌کند  
دشمن شناسایی کردم؛ در نقاب دوست يا غیر دوست؛ ولی مزیتش این بود که  
از آدمیان قطع امید کردم و بر خودم متکی شدم بنابراین به توانمندی رسیدم و  
این توانایی موجب شد بی‌نیاز به حمایت و مهرورزی آدمیان شوم و نیز همین  
ابزار موجب شد از اخلاقیات و احساسات بی‌بنیان فاصله بگیرم و پشت دشمنان  
دیرین را بر خاک بکویم. تنها راهی که برای شکست خوردگانم وجود داشت.  
نفرت بود؛ درست در همان زمان که عاشقم بودند؛ و این عشق آنها را می  
فرسایید زیرا مدام می‌خواستند انکارش کنند و نمی‌توانستند. ری دوست خوب  
من! من هميشه به تو می‌گفتم با تمام انسانهای دنیا دوست هستم حتی دشمنانم  
را نیز دوست دارم که عاملان تلاش من برای قدرتمند شدن و موجب انگیزةٌ  
من برای مقاومت هستند و حال" دریافته‌ام» من بدترین دشمنی هستم که یک  
انسان می‌تواند داشته باشد زیرا نفرینی در وجود من پایدار است به نام عشق به

# صفحه: 35

آدمیان 8 ۳۵  
آدمی که موجب می‌شود حتی دشمنانم نیز درست در اوج نفرت از من» عاشقم  
باشند زیرا که عشقء مرضی مسری‌ست و این بدترین شکنجه برای هر انسانی  
است که هم زمان هم عاشق کسی باشد هم از او نفرت داشته‌باشد؛ و من  
بدترین و فرساینده‌ترین شکنجه‌گر روان دشمنانم هستم. کاش نبودم!  
شفیق! به راستی آنسان موجود عجیبی است و کامو بهترین تعریف را از ما آرائه  
داد. «انسان تنها موجودی‌ست که همواره تلاش کرده جچیزی باشد که نیست.»  
تو می‌دانی که من این جمله را همه‌جاء هميشه می‌گویم و هنوز هم به حرف  
کامو ایمان دارم و آن جمله که می‌گوید: «وقتی انسان آموخت چگونه با  
رنج‌هایش تنها بماند و چگونه بر اشتیاقش به گریز چیره شود آن وقت چیز  
زیادی نمانده که یاد نگرفته باشد.» و اکنون می‌دانم آن کس که به ذات تنهایی  
خود متکی شودء شکست ناپذیر می‌شود. آری» گویی روح من با جملات کامو  
صیقل خورده و توسط نیچه تقویت شده و تمام آنان که پیش از ما جان دادند  
تا جاده‌ای هموار کنند برای ما و حالا کلنگ را به دستمان دادند تا امتداد جاده  
را هموار کنیم برای آنان که پس از ما خواهند زیست. اکنون با کامو بیشتر  
هم‌ذات‌پنداری می‌کنم آنجا که می‌گفت: «با هر گامی که در زمستان برمی‌دارم؛  
پی‌می‌برم در من تابستانی شکست ناپذیر وجود دارد.»  
دوست خوب من! در جهانی که صداقت و دوستی بی‌معنا شده» وجودت چنان  
ارزشمند است که چراغی سوسوزنا از دوردست‌هاء که به ره‌گم کرده‌ای در  
کولاک امید می‌دهد و به نجوا می‌گوید طاقت بیاور» زنده‌بمان» به رسایی در  
تنهایی ایمان داشته باش و تسلیم نشو!  
باری سخن‌ها بسیار است و نیازی به هیچ سخن نیست که تو بهتر از همه  
می‌دانی من چه‌ها در سر دارم و چه مسیر پر مغاکی را طی کردم تا به اینجا  
برسم که تازه آغاز راهی صعب‌العبور است. می‌دانی چون پیش از من» این راه  
طولانی را در کولاک سهمگین» به تنهایی طی کرده‌ای و به منزل رسیدی و

# صفحه: 36

۹ \* زویا قلی‌پور  
چراغی روشن کردی برای امید بخشی به هم قطارانت و آنان که برای برافراشته  
نگه داشتن پرچم این قبیله جان می‌دهند و زانو سست نمی‌کنند. این تشکرنامه  
برای آن گفتار امید بخشت و حمایتت در جهانی ست که همگان سنگ اندازند  
رام ما رسید که دیگر به هم قبیله‌هایمان نیز نمی‌توانیم پناه ببریم و در تردید  
چشم می‌چرخانیم و مضطرب نگاه می‌کنیم که این يار دیرین گرمابه و گلستان»  
اکنون دوست است يا لبخندزنا خنحری آبگون پشتش پنهان کرده‌است. اما در  
این میان تو خبر بد را شنیدی و بلندتر خندیدی و هنوز استوار برای بازماندگان  
دوست من! وجودت واقعا در این برهوت ارزشمند است. استوار بمان برای همةٌ  
ریسمانی همچون تو هستند تا انديشه و آندیشه‌ورزی» انسانیت و هم‌نوع دوستی  
از یاد نرود. تو نه‌تنها هميشه برای من و دیگر افراد قبیله‌مان که برای تمام  
افرادی که در کوچه و برزن آنها را دیدی و از کنارشان ساده نگذشتی امیدبخش  
پوفهايی و قعار را ید عمل دپل کردی. ایم جاسه واقماً ی ریسماتی تواتمند  
که مدعیان روشنگری هستیم و موظفیم این رهاشدگان در درةٌ زرف انکار را از  
عمق تاریکی و ناباوری بیرون کشیم و مجبورشان کنیم چشم بگشایند و خرد  
و خردورزی را باور کنند و مومن شوند؛ واژه را نور چراغ کنیم و در  
صعب‌العبورترین مسیر و تاریک‌ترین زمان آنها را به سوی قله رهنمون شویم.

# صفحه: 37

آدمیان 8 ۳۷  
آرزویم» شادمانی» رهایی و رستگاری این جماعت مغمون و سرگشته است و  
امیدم بر استواری توا  
با این همه خوب است بدانی:  
جایی میان دلهره و تردید مانده‌ام  
برف می‌بارد و من همچنان خیره‌ام  
پرهی زکاری را به نفرت آیینه آویخته‌ام  
پنجرد آشگ‌پار و من مسکوت مانددام  
و همچنین بدان:  
در من سلحشوری سر به دیوار می‌کوبد  
مدام به غریو می‌گوید  
برخیزء چاره‌ای بیندیش  
جهان مرده‌است و خاکستر فراگیر  
باران بیافرین  
آغازین رویش را فریاد کن  
سارها را از آندوه بی‌پایان رها ساز  
شور چلجله‌ها را به باغ‌ها برگردان  
در من صراحی می‌گرید  
خم می‌جوشد  
اشک می‌بارد بی‌امان  
خنیاگری ساز می‌زند» ساز می‌سازد  
بادوزان است...  
اینجا دیر زمانی‌ست که زمستان است...

# صفحه: 38

۸ زویا قلی‌پور  
اکنون تو آن راز بزرگ را می‌دانی: «در پس ذهن هر سلحشور شجاع و هر  
قهرمان استوار بر آرمان و هر دلاوری که بی‌باکانه به نبرد با تمام شیاطین  
می‌ورد همواره کودکی بی‌پناه و هراسناک پنهان است.»  
استوار بمان و توانت افزون باد رفیق شفیق» دوست خوب! ‏ امضا: زی‌زی  
نامه را تمام کرد. خودنویس نقره‌ای کنده‌کاری شده و محبوبش را روی میز  
گذاشت. سیگاری روشن کرد و از پنجره به کلاغ مغروری که روی شاخه‌ای  
خشک نشسته بود و سرمای سوزان روزهای پایانی دی ماه را با سری افراشته  
تاب می‌آورد؛ خیره شد. هنوز سیگارش به نیمه نرسیده بود که برف باریدن آغاز  
کرد و کلاغ همچنان روی شاخه‌ای سست. مقتدرانه با نگاهی سرشار از غرور  
و توانمندی نشسته بود. برف شدت گرفت سیگارش از نیمه گذشت آن را در  
زیر سیگاری قدیمی‌اش که از سنگ یشم و یادگار برادرش و هميشه کنار پنجره  
بود»ء خاموش کرد و به میز کارش برگشت.  
جوهر نامه خشک شده بود. آن را طبق عادت همیشگی سه بار از عرض تا زد  
و در پاکتی یاسی رنگ که تمام نامه‌های خود را در آن نوع پاکت ارسال می‌کرد  
گذاشت؛ نامه را مهروموم کرد. با موم بنفش تیره و نشان خودش را که یک گل  
لاله بود»ء روی آن حک کرد. پشت آن نوشت برسد به دست آقای نویسنده»  
دوست گرامی: ارسلان مشفق» آدرس و...  
لباسهایش را پوشید همان پالتوی قدیمی نخودی رنگ, و شالگردن قهوه‌ای بلند  
را چند بار دور گردنش پیچید؛ پیاده راه افتاد در مسیر» سرمای هوا تا مغز  
استخوان نفوذ می‌کرد اما روحش را جلا می‌بخشید. به صندوق پست رسید. نامه  
را از کیف نسبتا کوچکش بیرون آورد و در صندوق انداخت دست راستش را  
روی صندوق گذاشت و به آن تکیه داد سرش پایین بوده در فکر فرو رفته بود؛  
کمی درنگ کرد تصمیم نهایی را گرفت و رفت.

# صفحه: 39

آدمیان 8 ۳۹  
به‌خاطر بازمانده  
کنسرت تمام شد. یک فاجعةٌ تاسف‌آور و غم‌انگیز برای گروهی که خیلی سریع  
رشد کرده بود و خوب پیش می‌رفت. مردم در هنگام ترک سالن به دو دسته  
تقسیم شده بودند. عده‌ای همچنان وفا دار به گروه محبوبشان» مشکلات فنی  
را مسبب می‌دانستند و عده‌ای می‌گفتند عمر این گروه تمام شده همین بودند.  
بیشتر نبودند» کاذب بودند و...  
"حامی روح‌پرور" سال‌ها استاد و پشتیبان معنوی این گروه و دوست و  
مشاورشان بود. حالا هم شاهد این افتضاح و سقوط شده‌بود. بعد از فاجعهء در  
سالن ماند چون می‌دانست دوستانش خوب می‌داند که چه گندی بالا آمده و  
عمق فاجعه را فهمیده‌اند و حالا بیشتر از پیش به وجودش نیاز خواهند داشت.  
پشت صحنه رفت حدسش درست بود. گروه دچار فروپاشی شده بود. مبین یک  
گوشه روی زمین نشسته بود. در واقع وا رفته بود. متين در خودش مچاله شده  
بود و سرش روی زانوهایش گذاشته بود. فرشاد و سپهر دست به یقه بودند و  
هر چه از دهانشان در می‌آمد به هم می‌گفتند و هیچ کس آنها را جدا نمی کرد.

# صفحه: 40

+ #8 زویا قلی‌پور  
البته بیشتر در سر و سينة هم فریاد می‌زدند و برخورد فیزیکی در حد هول دادن  
و کوبیدن بر سينةٌ یکدیگر» محکوم کردن هم‌دیگر» فحاشی و رجز خوانی و...  
بود.  
تا این که درست پیش از لحظةٌ ورود روحپرور فرشاد در حالی که با حالت قهر  
و فریاد و فحاشی می‌خواست آنجا را ترک کند با لگد پوست درام سپهر را پاره  
کرد و این حرکت آتش زیر خاکستر خشم سپهر را شعله‌ورتر کرد گیتار الکتریک  
گران قیمت فرشاد را از گوشة سالن برداشت و به زمین کوبید و با گفتن جملة:  
«مرتيكةٌ خر فکر کردی کی هستی؟ من آدمت کردم وگرنه هیچ کس محل  
سگ بهت نمی‌ذاشت!» زیر خرمن یک دوستی چندیدن ساله فندک گرفت و  
آتش خشم و انتقام زبانه کشید. فرشاد برگشت و با یک مشت بی‌هوا به صورت  
سپهر فاتحة رفاقت و گروه و همه چیز را خواند. سپهر گیج شده بود و تلوتلو  
می‌خورد که فرشاد مشت دوم را حواله کرد و این بار درست و حسابی از خجالت  
هم در آمدند. جالب آن بود هیچ کدام از اعضای گروه دخالت نکردند. حتی سعی  
هم نکردند آنها را جدا کنند.  
انگار از خدایشان بود این دو همدیگر را تکه پاره کنند. در اصل این دو نفر گروه  
را تشکیل داده بودند و حالا از هم می‌پاشاندند.  
مبین مانند دیوانه‌ها زد زیر خنده و متین گریه می‌کرد.  
متین و مبین پسر عمو بودند اما انگار از دو سیاره‌ی مختلف.  
حامی اندامی لاغر و ظریف داشت و دم فیزیکی‌ای نبود؛ فرشاد و سپهر هر  
دو قد بلند و درشت اندام و مانند گاو وحشی,» عصبانی بودندء نزدیک شدن به  
آنها کمی پر مخاطره به نظر می‌رسيد اما هر دو به صورت ناخودآگاه حساسیت  
بالایی روی صدا و موسیقی داشتند؛ حامی از همین موضوع استفاده کرد صدای  
باندهای سالن را زیاد کرد و میکروفن را نزدیک آورد؛ پشت درام نشست و چند

# صفحه: 41

آدمیان 8 ۶۱  
ضربه به سنج زد؛ منظم و با ریتم» یک» مکث. دو مکث. سهء مکث. چهار و بعد  
شروع کرد به نواختن درام.  
با ریتم درام دعوای آن دو را کنترل و آرام کرد که البته خسته هم شده بودند.  
هر کدام یک گوشه افتادند و نفس‌نفس می‌زدند که سپهر زد زیر گریه! چند  
دقیقه بعد فرشاد هم بغضش ترکید و حامی همچنان درام می‌زد. در ذهنش یک  
فرشاد کشاند در واقع خزید چون توان بلند شدن نداشت. سر فرشاد را بغل کرد  
سپس خودش هم سرش را روی شانةٌ فرشاد گذاشت و باهم گریه‌شان اوج  
گرفت. گاهی همدیگر را نگاه می‌کردند و خون و اشک را از صورت هم پاک  
می‌کردند و دوباره سر بر شانة هم می‌گریستند.  
مبین و متین بدون جمع کردن وسایل يا گفتن کلامی» لباسهایشان را عوض  
کردند و رفتند.  
کارکنان سالن تذکر دادند هیچ مسئولیتی در قبال سازهای تخریب شده به  
عهده نخواهند گرفت و همچنین گفتند» جلوی در تجمعی صورت گرفته و  
عده‌ای پول بلیط را مطالبه می‌کنند؛ احتمال دارد اگر تا یک ربع دیگر قانع نشوند  
حامی به اتاق مانیتورینگ رفت و شرایط را بررسی» سپس درخواست یک  
میکروفن کرد؛ بیرون رفت» جمعیت را ارام و متفرق کرد؛ هماهنگی‌های لازم  
را با مسئول سالن انجام داد و پشت صحنه برگشت. سپهر و فرشاد در کنار  
همدیگر مانند دوکشتی شكکستنةٌ در حال غرق شدن روی زمین نشسته بودند؛  
در سکوت و بی‌تفاوتی‌ای غم‌انگیز!  
تمام تلاش چند ساله‌پشان بر باد رفته بود و احتمالا داشتند خاطرات شیرین  
روزهای شاد گروه را در ذهن مرور می‌کردند.

# صفحه: 42

۳ 8 زویا قلی‌پور  
  
صحنه را تمیز و مرتب کنند. حامی سه تاکسی درخواست کرد به سه آدرس؛  
خودش» فرشاد و سپهر.  
  
سپهر گفت ماشین آورده و فرشاد را می‌رساند حامی گفت: «فردا بیا و ماشینت  
رو ببر. آلان بهتره همه‌مون با تاکسی بریم.»  
  
مضمون: «سپهر مرد. آوردوز! به بیمارستان نرسید.»  
  
در آن ساعت حامی در موسسةٌ آموزش موسیقی بود و پنج شاگرد را تعلیم می‌دادء  
اتفاقی بعد از بیست و پنج دقیقه پیام را دیده بود؛ معمولا سر کلاس تلفن همراه  
خود را چک نمی کرد. یک ساعت و ده دقیقه از کلاس مانده بود اما پایان جلسه  
را اعلام کرد و با فرشاد تماس گرفت؛ خبر نداشت» هنوز خواب بود و پیامها را  
چک نکرده بود. طول کشید تا تلفن را جواب دهد.  
  
حامی بیشتر از همه نگران حال فرشاد بود چون می‌دانست در شرایط روحی  
خوبی نیست و خبر مرگ سپهر حالش را بدتر خواهد کرد. وقتی خبر را رساند.  
فرشاد متوجه نمی‌شد و می‌گفت: «الان حالش چطوره؟ بهتره؟ میرم ملاقاتش.  
کدوم بیمارستان؟ صبحونه بخورم می‌رم ببینم چشه و...»  
  
حامی گفت: «فرشاد! سبهر مرد. می‌شنوی چی می‌گم؟ مرده» اوردوز کرده.»  
فرشاد سکوت کرد. تلفن را قطع کرد. حامی شمارهٌ خانةٌ فرشاد را گرفت و به  
خواهرش گفت: «من تا یک ساعت و چهل دقيقةٌ دیگه می‌رسم نذار بره بیرون  
تا بیام.»  
  
به خانة فرشاد رسید»ء پیام داد: «من جلوی در هستم آماده شوء بیا پایین.» فرشاد  
گیج و مبهوت بود. بدون اینکه بداند چه می‌کند کاپشن چرم سبزش را روی  
رکابی زرشکی با عکس بوفالوبولز پوشید؛ با همان شلوار ورزشی تریکوی طوسی

# صفحه: 43

آدمیان 8 2۲  
که در خانه می‌پوشید.ء نیم بوت کاترپیلار را بدون اینکه بندهایش را ببندد به پا  
کرد و رفت. ابتدا خواهرش می‌خواست مانع شود اما فرشاد گفت: «حامی دم  
دره.» خواهرش از جلوی در کنار رفت؛ از پنجرةٌ آشپزخانه بیرون را نگاه کردء  
با دیدن ماشین حامی خیالش راحت شد.  
به خانةٌ حامی رفتند فرشاد چیزی نمی گفت؛ بهت‌زده در شوک حادثه بود. کاملا  
مبهوت و گیج شده بود.  
حامی دمنوشی از گیاهان دارویی آرامبخش به او داد. فرشاد اهل این دمنوش‌ها  
نبود و در واقع متنفر بود. پرسید: «چیز قوی‌تر نداری؟»  
چند دقیقه بعد فرشاد نطقش باز شد: «من زدمش! بهترین رفیقم رو روز قبل از  
مرگش مثل سگ زدم.» و بعد هم گریه و فریاد و جملات خود تخریب‌گر و  
واگویه‌های پرت و پلا...  
بعد از آن هم انکار و پرخاشگری با این مضمون: «دروغ می‌گی حامی» اون  
بزنه . این نقشةٌ توئه لعنتی چی رو میخوای به من بفهمونی؟! مرتيكة عوضی»  
بگو که داری دروغ می‌گی. بگو که نمرده...»  
  
و گریه‌اش اوج گرفت و ضعف بر بدنش مستولی شد.  
  
حامی صدای شکستن استخوانهای فرشاد را می‌شنید نه صدای فحاشی‌ها و  
بی‌ربط گویی‌های او را؛ فرشاد ایستاده می‌شکست. دانه به دانه استخوان بود که  
در اسکلت روان نیمه‌جان فرشاد خرد می‌شدء در خودش فرو ریختء به زانو افتاد  
حامی سیگارش را خاموش کرد؛ پنجره را باز کرد تا هوای تازه به اتاق بیاید و  
هوای مسموم و غم‌گرفتةٌ اتاق عوض شود. مغموم و سردرگم افسوس‌اگین صبر

# صفحه: 44

2 \* زویا قلی‌پور  
کرد تا فرشاد آرام شود و بالاخره فصل باران تمام شد؛ دوباره سکوت تلخ و  
سنگین و سیاه فضا را احاطه کرد. گرد مرده پاشیده شده بود بر تمام آرزوهای  
فرشاد. انگار تمام وزن آسمان و زمین بر شانه و سینةٌ او قرار گرفته بود.  
سردردء احساس تهوع» بی‌رمقی» درد در قلب و قفسةٌ سینه» احساس ضعف و  
لرزش در دستان و زانوهاء حس خفگی در گلو؛ گویی سيارة مشتری در گلویش  
گیر کرده بود.  
حامی شروع کرد:  
«تمومش کن» خودت رو جمع کن؛ من وقت زیادی ندارم» باید قبل از رفتن  
خیالم از تو راحت بشه!  
به اندازه کافی وقت برای سوگواری داری اما الان باید به مسئلة مهمتری  
بپردازيم.  
فرشاد دلش می‌خواست بلند شود و مشتی به صورت حامی بزند و بگوید:  
«خفه‌شو مرتيكکة الاغء الان حوصلة مزخرفاتت رو ندارم. بهترین رفیقم مرده و  
گروهی که سالها براش جون کندم و تمام امید و آرزوی من بود از هم پاشیده  
عموی عوضیم ارث خانوادگی رو بالا کشیده و تمام سرماية خانواده را به باد  
داده؛ به خاطر حماقت مادر ساده لوحم. شوهر خواهر لجنم به خواهرم خیانت  
کرده و کلی چک بی‌محل کشیده و هزار کنافت‌کاری دیگه... خواهرم داره  
ازش جدا می‌شه و حال روحیش داغونه چون اون عوضی نمی‌ذاره خواهرم  
پسرش رو ببینه و این غصه داره آبش می‌کنه و کم مونده دیوونه شه» خواهر  
کوچکم بعد از مرگ پدرم خوددرگیر و افسرده شده» حوصلةً هیچ‌کس و هیچ  
کاری رو نداره هنوز دبیرستان نرفته شاگرد اول بودء دختر شاد و سرحالی بود.  
عاشق درس خوندن بود؛ اما امسال سه تا تجدید آورده و حالش روزبه‌روز بدتر  
می‌شه؛ حالا تو از من انتظار داری به مزخرفاتت گوش کنم و مثل احمقا وانمود  
کنم هیچ اتفاقی نیفتاده؟!» اما می‌دانست تنها پناهش در این شرایط حامی است؛

# صفحه: 45

آدمیان 8 2۵  
گفتن این حرف‌ها بی‌فایده بود و گذشته از اين‌ها توان حرف زدن هم نداشت  
مضاف بر اینکه خود حامی هم از مرگ سپهر و شرایط غمگین بود. نیازی هم  
به گفتن و مرور کردن نبود چون حامی همه چیز را می‌دانست و خودش هم  
گرفتاری‌های زیادی داشت؛ با این همه و در این شرایطء به دنبال نظم دادن به  
روان فرشاد بود و او را رها نکرده بود؛ پس سکوت کرد و سعی کرد بفهمد و  
خودش را به حامی» قدرت نظم دهی او و راهکارهای منطقی‌اش بسپاردء چارة  
دیگری نداشت.  
از حرفهای حامی کمتر از سی درصدش را می‌فهمید. تلاش می‌کرد تمرکز کند  
ولی کار آسانی نبود. در شرایط ایده‌آل هم مشکل تمرکز داشت چه برسد به  
حالا!  
حامی با افسوس گفت: «چی شد به اینجا رسیدین فرشاد؟»  
فرشاد هر دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشته بود و پنجه‌هایش را در هم گره  
کرده بود و سرش را تا آنجا که می‌توانست از بین دستانش پایین داده بود انگار  
گردنش تحمل وزن افکاری را که در سرش سنگینی می‌کرد نداشت. بعد از  
سکوتی نسبتا طولانی» گفت: «نمی‌دونم! شاید اصلا کاری نکردم.  
ولی نه! من همه کار کردم. جون کندم تا این گروه پا بگیره. آره» برای این  
گروه لعنتی از جون مایه گذاشتم. همه‌مون جون گذاشتیم پاش. از هیچی به  
همه جا رسوندیمش با دست خالی؛ حالا" به خاطر هیچ و پوچ سپهر مردء ریده  
شد تو گروه» همه چی از بین رفت» دود شد رفت هوا؛ بد جور از هم پاشیدیم  
پوف» ترکیدیم! سگ تو روحت سپهرء این چه غلطی بود تو کردی مرتيکهة نفهم!  
دارم دیوونه می‌شم حامی» نمی‌دونم چه گهی بخورم.  
از اون طرف خانواده‌م» گندی که شوهر خواهرم زد لاشی بازی عمومء سادگی  
مادرم» بی پناهی خواهرام» ورشکستگی من از اولشم اشتباه بود نباید دنبال دلم  
می‌رفتم باید یه کار و بار درست حسابی برای خودم ردیف می‌کردم باید

# صفحه: 46

‎٩‏ \* زویا قلی‌پور  
می‌چسبیدم به حاج اسدی تا الان خودم رو بسته بودم. می‌تونستم برم با اکبری  
دوست پدرم» رو ماشین سنگین کار کنم و از اعتبارش استفاده کنم و تو شرکت  
راه‌سازی استخدام شم و حقوق ثابت و خوبی بگیرم و زندگیمون رو جمع کنم.  
خریت کردم. اینا همه چرت و پرتهء دنبال دلت بروء دنبال علاقه‌ت برو هنر...  
هه! همش مزخرفه. شاید اگه من به عشق موزیک» سپهر ننه‌مرده رو تشویق  
نمی کردم این گروه رو راه بندازیم آلان زنده بود. چه رویاهایی داشتیم» دود شد  
رفت هوا. اینا همش برای تو فیلما ست. زندگی واقعی این‌جوری نیست. ولی  
می‌دونی؟! واقعا خوب بود. داشت خوب پیش می‌رفت؛ خوب پیش می‌رفت! آره  
داست :  
چی شد گند خورد توش؟! همه چی داشت خوب پیش می‌رفت. لعنتی! تف به  
ذاتت سپهرء تف به ذات تو حامی» به من» به همه‌مون. حالمون خوب بود حامی.  
آره حالم خوب بود.  
روزبه‌روز طرفدارامون بیشتر می‌شد روزبه‌روز معروف‌تر می‌شدیم این همه پول  
در آوردیم چرا الآن اینقدر بی‌پولیم» چرا اون همه پول» اون همه موفقیت  
نتونست این یه شکست رو جمع و جور کنه؟! هی ... لعنتی ما چیکار کردیم؟!  
ما گم شدیم حامی. خودمون رو گم کردیم. گند زدیم به اون همه شهرت و پول  
و موفقیت. آره کار خود خرمون بود. چطوری تونستیم این‌جوری برینیم به همه  
چی؟ از کجا شروع شد؟!  
لعنت به تو و سوالات حامی! لعنت به من عوضی, به ما که تو حباب سرخوشی  
بالا می‌رفتیم» حباب ترکید و از اوج آسمون با مخ اومدیم رو زمین و شتک  
شدیم.  
هی ... استاد! ما گند زدیم. من» من بی‌شرف بی‌همه‌چیز گند زدم. آره من  
مقصرمء مادرم مقصر نبود؛ من نباید می‌ذاشتم» من! نباید می‌ذاشتم. من باید  
گروه رو از انحراف دور می‌کردم. من باید سپهر رو از دراگ دورمی کردم. من

# صفحه: 47

آدمیان 8 2۷  
باید خیلی وقت پیش اون شوهرخواهر عوضیم رو گوشمالی میدادم تا از این  
غلطا نکنه؛ نباید پشت خواهرم رو خالی می‌کردم» سرم به خودم گرم بود؛ خبر  
نداشتم دور و برم چه خبره. من باید پس انداز می‌کردم. باید برای همچین روزی  
آماده می‌شدم فکرش رو نمی‌کردم یه روز زمین بخوریم. مست موفقیت بودیم.  
گند زدم استادء توی عوضی کجا بودی اون موقع؟ آره همش کار خود خرم بود  
و همه دور و بریام تاوانش رو دادن. یه تنه گند زدم به همه چیز.  
اما نه! فقط کار من تنها نبود. همه‌مون گند زدیم. من تنهایی این همه ظرفیت  
ریدن نداشتم. یک کار گروهی بود. یه شاهکار! یه ریدمان تمام عیار دسته  
جمعی. حالا من وسط منجلایم» ما داریم غرق می‌شیم. غرق شدیم تا خرخره  
تو لجن فرو رفتم. خوبیش اینه از این بدتر نمی‌شه» اینش خیلی خوبه» آره! از  
این بدبخت‌تر نمی‌شیم. هه! خیالم راحت شد؛ فقط یه چیز ممکنه بدترش کنه  
"زی‌زی" فقط اون می‌تونه. آخرین بازمانده اونه» اونی که رو شونه‌های ما  
وایساده ما هم که تا خرخره توی باتلاقیم» باید یه راهی برای نجات اون پیدا  
کنم به هر جون کندی که شده! تمام امیدش منم» الگوش منم اگر بشکنم  
کارش تمومه. باید زنده بمونم باید دوباره بلند شم پا بگیرم؛ باید قوی شم» باید  
خانواده رو دوباره جمع و جور کنم. اون باید الگوی قوی‌ای داشته باشه. اون  
نباید با ما غرق شه. اگر قراره همه‌مون نابود شیم» یکی از ما باید باقی بمونه؛  
انتخاب من آونه. فقط اونه که ارزشش رو داره به خاطرش زنده بمونم و تلاش  
کنم تا زنده بمونه و زندگی شادی داشته باشه. میرم سراغ حاج اسدی بلدم از  
کنارش خودم رو بکشم بالا.»  
فرشاد همان‌جا تصمیمش را گرفت بدون هیچ حرف دیگری بلند شد و حامی را  
ترک کرد.  
تمام سازهایش را فروخت تمام تجهیزات استودیو و خود استودیو راء بدهی‌ها را  
پرداخت و هزينة کفن و دفن سپهر رانیز پرداخت. به مراسم ختم نرفت. با نامه‌ای

# صفحه: 48

۸ #\* زویا قلی‌پور  
  
به خانواده‌اش تسلیت گفت و یک چک ضمیمه کرد. یک سال در کارگاه مبل  
سازی کار کرد؛ با خلاقیتش و ارائه‌ی طرح‌های جدید و بازاریابی موجب سود  
بیشتر شد و سال بعد به دفتر مرکزی منتقل شد حسابدار و مدیر مالی شد با  
دختر حاج‌اسدی ازدواج کرد. با حمایت حاج اسدی کارگاه خودش را دایر و  
پیشرفت مالی کرد و یک روز که به کارگاه خودش برای سرکشی و مدیریت  
رفته بود در اثر استنشاق بوی اسپری رنگ دچار تنگی نفس شدء اسپری سم  
همراهش نبود؛ به مرکز درمانی نرسید و جان داد اما قبل از آن از حامی بارها  
خواسته بود حمایتگر معنوی زی‌زی» خواهر کوچک و عزیزش باشد و خیالش  
راحت بود که استادش بهترین حامی استء» زی‌زی را تنها نخواهد گذاشت و  
هرگز او را رها نمی‌کند. تمام کارها را سر و سامان داد و بدون خداحافظی با  
کسی رفت.

# صفحه: 49

آدمیان 8 ‎2٩‏  
‏شکوفایی در حسرت  
طبق روال هر روز درست پیش از طلوع آفتاب بیدار شد و منتظر اولین پرتوهای  
نور ماند پس از این که هوا کمی به روشنا رسید؛ به پیاده‌روی رفت؛ نه برای  
ورزش که برای مشاهدة نوع انسانهای سحرخیزء عده‌ای عبوس و به اجبار  
عده‌ای شاد و عاشق زندگی که می‌خواهند بیشترین بهره را از هر روز ببرند.  
او مشاهده‌گر قابلی بوده همه انسانها را با دقت زیر نظر می‌گرفت تا برای  
شخصیت‌های داستان‌هایش از انسانهای واقعی الهام بگیرد.  
پیاده روی و سوژه‌یابی را به پایان رساند» در مسیر طبق معمول نان سنگک  
خرید»ء به خانه برگشت» صبحانه را آماده کرد و با لذت تمام خوردء دوش گرفت»  
آماده شدء همان پالتوی مشکی بلند را پوشیدء یقه را بالا داد نیم بوت چرم  
واکس زده را نیز به پا کرد و با مترو به دفتر انتشاراتی رفت که سال‌ها آنجا کار  
می‌کرد و سهام دار برتر بود.

# صفحه: 50

۰ \* زویا قلی‌پور  
  
در مترو بر صندلی روبه‌رو مادری نشسته بود که از چهره‌اش پیدا بود بسیار  
خسته است اما تلاش می‌کند با فرزند خواب آلودش که مدام نحسی می‌کرد و  
فرزند کلافه و دنبال بهانه‌جویی بود؛ لباسهای شیک و تمیز به تن داشت که  
مشخص بود مادر برای انتخاب آنها بسیار سلیقه به خرج داده و احتمالاً هزینه‌ای  
بیشتر از توان مالی خانواده پرداخته.  
  
مادر لباسهایی ارزانتر و قدیمی‌تر به تن داشت که بیانگر نوعی فداکاری بود.  
آن سوتر یک پسر و دختر جوان بسیار نزدیک به هم ایستاده بودند و پسر مدام  
در حال صحخبت پوط دختر مشتاقانه و با عضو گری تسبتاً تاضیاقة در کند و کاو  
بود تا از صحبت‌های پسر جوان رازی را پیدا کند که منجر به شناخت بیشتر  
شود .  
پسری به‌نسبت نوجوان وارد شد که دستفروشی می‌کرد. ظاهرش بیانگر فقر  
جعبه‌ای در دست داشت شامل آداسس: چسب زخم» باتری و یک نوع بیسکویت  
ویفر آرزان قیمت.  
  
آقای نویسنده منتظر شد ببیند چه کسی اولین نفر خواهد بود که با خریدن  
چیزی ارزان» دل پسر بچه‌ای را که بیشتر از اینها از زندگی سهم داشت شاد  
کند.  
حدسش درست بود. مادر فداکار و مهربان دو بیسکوییت و دو بسته آدامس  
به پسرش گفت: «اینم برای خواهرت.» پس فرزند دیگری هم داشت. در  
چشمان پسر دستفروش حسادتی نسبت به پسر آن مادر خروشید که با بی‌میلی  
و غرور خاصی می‌گفت: «من از اینا دوست ندارم.» و مادر جواب داد: «اشکال

# صفحه: 51

آدمیان 8 ۵۱  
نداره مامان‌جون! برات خوراکی دیگه هم گذاشتم اگر دوستت خوراکی نداشت  
بده به آون.»  
پسرک دستفروش حسرت آن مادر را داشت و پسر آن مادر بی‌توجه و بی‌محبت  
با حالتی طلبکارانه به مادر خود مدام شکایت و ابراز نارضایتی می‌کرد.  
پسرک دستفروش سمت آن دختر و پسر رفت. گفت: «برای خانم خوشگلت  
یه چیزی بخر.» دختر با شیطنتی شیرین و شرمی که نشات گرفته از شادی و  
تردید بود» نگاهی زیر چشمی به پسری که همراهش بود انداخت و لبخند زد  
و منتظر واکنشش ماند. پسر جوان نپذیرفت و تلاش کرد او را دور کند دختر  
دلش سوخت؛ گفت: «یه آدامس با طعم توت فرنگی بده.»  
در کیفش دنبال پول گشت. پسر با میلی و از سر اجبار و رودربایستی» زودتر از  
او از جیبش پولی درآاورد و به پسرک دستفروش داد و با زژست خاصی گفت:  
«بقیش و نمیخواد بدی. برو دیگه!» و به مخ‌زنی ادامه داد.  
به یکی دو نفر دیگر پیشنهاد کرد تا بتواند چیزی بفروشد؛ یک نفر هیچ پاسخی  
نداد؛ دیگری گفت: «نمی‌خوام» برو واینسا!» گویا پسرک به بی‌مهری و تلخ  
زبانی عادت داشت؛ مشخص بود می‌رنحجد و حرفی نمی‌زند و البته نمی‌توانست  
حرفی هم بزند چون به تجربه فهمیده بود شکایت در مقابل بی‌مهری» منجر به  
دریافت بی‌مهری بیشتر می‌شود. پیش آقای نویسنده نرفت شاید برای این که  
ظاهر شیک و جذبه‌ای که در صورتش بود کمی پسرک را ترساند يا ناامید کرد؛  
شاید هم با خودش فکر کرد به کلاس و پرستیژش نمی‌خورد ادامس یا چسب  
زخم لازم داشته باشد.  
آقای نویسنده صدایش کردء گفت: «همه رو می‌خرم» چند؟» پسر متععحب شد  
می‌خواست کالا را تحویل دهد که آقای نویسنده گفت: «یکم پیش من بشین»؛  
گپ بزنیم.» پسرک برق شادی چشمانش فرو کش کرد و با تردید نشست.

# صفحه: 52

۳ \* زویا قلی‌پور  
  
اولین سوال این بود: «بستنی دوست داری یا آدامس يا بیسکوییت؟» پسرک  
گفت: «ساندویچ سوسیس.»  
  
آقای نویسنده متعجب گفت: «چه جالب! خیلی خوبه چه مدل سوسیسی؟» و  
پسر گفت: «کوکتل دودی» دوباره آقای نویسنده پرسید: «چرا؟» و پسر کمی  
سکوت کردء گفت: «نمی‌دونم.» نویسنده ادامه داد: «بی‌خیال تو رفیق منی. بگو  
چرا کوکتل دودی؟ این راز بین ما میمونه. من دوست خوبیم باور کن. بهت  
ثابت می‌کنم. می‌تونی رو دوستی من حساب کنی.» پسر منقلب شد و گفت:  
«من مواد نمی‌فروشم. نمی‌خوام با تو دوست شم.» و کاملا مشخص بود ترسیده  
و نگران استء ادامه داد: «اگر بخوای پولت رو پس می‌دم.» نویسنده همه ماجرا  
را فهمیده بود و قلبش آکنده از اندوه شدء گفت: «نه رفیق! من نمی‌خوام گولت  
بزنم. اینجوری به ماجرا نگاه کن» من هم مثل خودت هستم؛ چند سال بزرگتر,  
تو هیچ فرقی با من نداری من هم فرقی با تو ندارم» هر دو آدمیم تو یکم کم  
سن و سال‌تر و من یکم با تجربه‌تر چشمات رو ببند و تصور کن بزرگ شدی؛  
تو جای منی و من جای توء فقط همین.»  
  
پسر چشمانش را بست و چند ثانیه بعد لبخندی بر لبانش نشست. انگار در  
سرمای زمستان کنار شومینه است. نویسنده در چهرةٌ او عمیق نگاه کرد؛ پرسید:  
«دوست داری جای من باشی و من جای تو؟ فکر می‌کنی چه کار باید بکنی  
که در آینده مثل من بشی؟»  
پسرک چشمانش را باز کرد؛ گفت: «بله! دوست دارم جای شما باشم اما دوست  
ندارم هیچ‌کس جای من باشه. نمی‌دونم آقا فکر نکنم بشه. شما حتما پولدار  
هستین. از لباسها و ساعت و بوی عطرتون مشخصه. من هیچ وقت نمی‌تونم  
پولدار بشم» نمی‌تونم مدرسه برم باید کار کنم و نمی‌تونم از این زندگی فرار  
کنم. سرنوشتم همینه. در بهترین حالت شاید بتونم مثل مرد همسایه‌مون بشم

# صفحه: 53

آدمیان 8 ۵۳  
که کارگره و صبح تا شب جون می‌کنه اما بچه‌هاش مجبور نیستن مثل من کار  
کنن. تو محل ما همه همینن! تازه اگر شانس بیارم و بتونم بزرگ شم و مثل  
علی نمیرمء یا مثل باقر کارم به زندان نکشه, می‌گن شاید اعدامش کنن» وقتی  
بزرگ‌تر شد. من می‌ترسم آقا! همین که بتونم زنده بمونم برام خوبه. من از اون  
مدلا نیستم که بتونم به پولدار شدن فکر کنم یا دنبال آرزوهام برم. ماها  
اونجوری نیستیم زندگیمون همینه باید باهاش کنار بیام؛ کنار اومدم.»  
  
آقای نویسنده سرمایی جانسوز در قلبش احساس کرد اما استاد بود و کاربلد؛ به  
روی خودش نیاورد» گفت:  
  
«می‌دونستی خیلی خوب حرف می‌زنی؟ مثل نویسنده‌ها؛ راستی گفتی مدرسه  
نمی‌ری ولی من احساس می‌کنم باسوادی و کتاب خوندی» درسته؟» پسرک  
گفت: «خوندن و نوشتن بلدم تا کلاس ششم خوندم بعدش نشد برم مدرسه  
ولی یه جا هست» یعنی بودء یه کتاب فروشی قدیمی مال یه آقای پیره یه شب  
که پدرم بدجوری خمار بود از خونه بیرونم کرد. زمستون بود لباسم کم بود  
راستش با زیر پیرنی و پیژامه بودم» داشتم از سرما می‌مردم. اون آقا من رو دید  
راه داد تو مغازه؛ گفت امشب بمون تا فردا ببینیم چی می‌شه منم برای اين که  
محبتش رو جبران کنم تا صبح همةٌ کتابفروشی رو تمیز و مرتب کردم. البته  
خوابم هم نمی‌برد عصبانی بودم و دلم می‌خواست یکی رو بزنم ولی کسی نبود  
که زورم بهش برسه و بتونم بزنمش. حرص زیادی داشتم باید خالی‌ش می کردم  
بی‌اختیار شروع کردم به کار کردن, اولش دلم می‌خواست همه چیز رو بریزم به  
هم» شيشه‌ها رو بشکونم» همه جا رو آتیش بزنم. بعد هر چی پول و کتاب داره  
بدزدم» بفروشم و از شهر فرار کنم. ولی دلم نیومد؛ مهربون بود حقش نبود. برای  
همین جارو برداشتم همه جا رو جاروء گردگیری و مرتب کردم با حرص جارو  
می‌کردم چند بار جارو کردم انگار دارم تمام عوضی‌های دنیا رو جارو می‌کنم  
و تمام آدم‌های آشغال رو از روی زمین پاک می‌کنم همین باعث شد خیلی

# صفحه: 54

2 \* زویا قلی‌پور  
  
خوب این کار و انجام بدم تا صبح صد بار جارو کردم و همه کار... ولی هنوز  
خسته نشده بودم دستام می‌لرزید پاهام درد می‌کرد دیگه نمی‌تونستم اما دوست  
داشتم یه کاری بکنم؛ نمیتونستم آروم بگیرم خیلی عصبانی بودم دوست داشتم  
بزنم بیرون و تا می‌تونم بدوئم اما در مغازه قغل بودء لباس مناسبی هم نداشتم؛  
بدنم هم از کار افتاده بوده تنها جاییم که هنوز مثل ساعت کار می‌کرد و از کار  
نمی‌افتاد» مغزم بود یه کتاب برداشتم شروع کردم به خوندن» اولش برام سخت  
بود یادم رفته بودء اما یواش یواش انگار داشت خوندن یادم می‌اومد؛ تو داستان  
کتابه غرق شده بودم و بدیختیای خودم رو از یاد برده‌بودم که اون آقا اومد با  
نون بربری تازه و یکم پنیر و چندتا تخم مرغ آبپز و یه کاپشن قرمز قدیمی که  
یکم برام بزرگ بود. وقتی اونجا رو و من رو در حال کتاب خوندن دید خیلی  
تعجب کرد.ء از من خوشش اومد. بهم گفت هر روز عصر برم پیشش؛ باهاش  
دوست شدم. کمکش می‌کردمء باهاش درددل می‌کردمء راهنماییم می‌کردء بهم  
آرامش میدادء دلداریم می‌داد» سنگ صبورم شدء خیلی چیزا یادم داد مثل:  
دوچرخه سواری» سوت زدن» باسوت آهنگ زدن» آداب معاشرت» حتی رقص  
والس» بهم می‌گفت» یه مرد باید خوب والس برقصه باید مودب و متین و با  
شخصیت باشه؛ بهم اجازه می‌داد هر وقت بخوام» هر کتابی دوست داشته باشم  
بردارم؛ برمی‌داشتم و می‌خوندم و بر می‌گرددوندم. همینجوری کلی کتاب خوندم  
خیلیا رو خودش پیشنهاد می‌داد بعضیا رو اصرار می‌کرد. یکم باهام درس کار  
کرد یکم زبان یادم داد. به خاطر این که تو کارهای مغازه کمکش می‌کردم به  
من حقوق می‌داد. سه ماه پیش سکته کرد مرد. من کاملا تنها شدم.»  
  
آقای نویسنده دردی در گلویش احساس کرد که فرو خورد؛ گفت: «نه رفیق!  
تنها نیستی من بجاش اومدم؛ من هستم. دنیا پر آدمه» هیچ وقت فکر نکن  
تنهایی فقط باید اون آدمایی که به دردت می‌خورن رو پیدا کنی و پیدا می‌شن.»  
کارت ویزیتش را به او داد» پسرک تردید داشت اما دید روی کارت نوشته شده:

# صفحه: 55

آدمیان 8 ۵۵  
«انتشارات ره‌پویان» هر چیز که نام و نشانی از کتاب داشت او را یاد دوست  
مهربانش می‌انداخت و دلش را گرم می‌کرد. البته هنوز کمی شک در چشمانش  
وجود داشت؛ ولی پذیرفت. آقای نویسنده گفت: «اگر تونستی» پس فردا ساعت  
شیش بیا خونة من به این آدرس ... و کاغذی و خودکاری از جیب داخل  
پالتوی خود در آورد و آدرس و شماره تلفنش را روی آن نوشت. قبلش بهم  
زنگ بزن می‌تونی عصر بیای؟» پسرک گفت: «بله اقا اما می‌تونم بپرسم برای  
چی؟»  
نویسنده گفت: «نترس! شحاع باش» برای تغییر همیشه کمی شحاعت لازمه  
اما احمق نباش که نیستی» از چشمات معلومه که باهوشی. نگران هم نباش.  
بیا با هم صحبت می‌کنیم من پیشنهادهایی برات دارم و تو می‌تونی قبول کنی  
یا قبول نکنی. هیچ اجباری نیست.»  
کار آقای نویسنده دیدند.  
درست مانند دوستی فرهیخته با او روبه‌رو شد. با یک لیوان چای و چند شیرینی  
ساده از او پذیرایی کرد؛ گفت: «برات پیشنهاد یک کار ثابت دارم با حقوق ثابت  
اما شرایط خاص. پسرک سر تا پا گوش شد؛ قلیش تندتر از معمول می‌تپید و  
باعث شد پیشانیش عرق کند. پاهایش را پنهان می‌کرد؛ ولی آقای نویسنده  
انگارنه‌انگار که جورابهایش را دیده؛ ادامه داد: «همساية من یک خانم مسنه که  
فرزندانش همگی خارج از کشور هستند. به کسی اعتماد نداره که به عنوان  
انجام بده و کمی باهاش هم‌صحبت بشه. باید باهاش صبور باشی؛ اگر بد قلقی

# صفحه: 56

1 \* زویا قلی‌پور  
کردء کمی باهاش مدارا کنی و به دل نگیری گاهی بداخلاق می‌شه ولی در  
مجموع ذات مهربونی داره. ساعت کاری از هفت و نیم تا پنج بعد از ظهره»  
گاهی شاید نیاز باشد بیشتر بمونی و اگر اینطور شد من اضافه کاری رو پرداخت  
می‌کنم اما حقوق ثابت تو با خود خانوم خواهد بود و هرگز ازش بابت اضافه  
کاری پول نخواه» به خودم بگو و اگر پرسید می‌گی خودم دلم می‌خواد بمونم و  
اگر پولی بابت اضافه کاری داد قبول نکن. در عین‌حال من کتابهایی به تو  
می‌دم» می‌خونی و بعد برداشتت رو برام می‌نویسی و تحویل می‌دی و بابتش به  
میزان رضایتم از نوشته‌ات پول می‌گیری اگر بد باشه چیزی دریافت نمی‌کنی.  
اما در کتاب بعدی می‌توانی جبران کنی. این فقط بین من و تو خواهد بود. راز  
نیست اما دلیلی نداره کسی بدونه بین ما چی می‌گذره و دلیلی نداره کسی بفهمه  
تو چه جوری پول در می‌آری و از کجا و چقدر؟! مخصوصا خانواده‌ت! با هم  
می‌ريم و برات یک حساب بانکی باز می‌کنم پول حاصل از نوشته‌ها رو اکیداً  
خرج نکن یک حساب مشترک خواهدبود که من حواسم به اون خواهدبود اما  
اختیار حساب با تو خواهدیود. هر روز طبق روال» همون جعبه رو بر می‌داری از  
خونه خارج می‌شی سر راه کار خودت رو انجام می‌دی و در بازگشت هم  
همین‌طور» در بین رفت و آمد به شغل ثابت می‌پردازی و در زمان استراحت یا  
هر وقت خالی‌ای که پیدا کردی مطالعه می‌کنی و می‌نویسی. درآمدت بیشتر از  
گذشته خواهد شد. من توصیه می‌کنم مازاد درآمدت رو فعلا ذخیره کنی.  
خب! سه روز وقت داری فکر کنی و جواب بدی. یک ماه زمان داری که نشون  
بدی مناسب این کار هستی و می‌تونی از پسش بر بیایی یا نه؟!  
یک ماه اول کارآموزی خواهدبود اما حقوقت رو می‌گیری. و اگر بتونی خانم رو  
راضی نگه‌داری این کار مال توئه.»

# صفحه: 57

آدمیان 8 ۵۷  
پسرک در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت: «نیاز به فکر کردن نیست آقا؛  
قبول می‌کنم و خیلی ممنونم و تمام تلاشم رو می‌کنم که شما و اون خانوم  
راضی باشین.»  
آقای نویسنده خندید» گفت: «شک ندارم که از پس همةٌ این کارها بر میای.  
می‌دونستم پسر عاقلی هستی. من ساعت هفت شب شام می‌خورم و تنهایی  
شام خوردن خیلی جالب نیست اگر مهمون من باشی خوشحال می‌شم؛ البته  
شام مفصلی نیست ولی خب بهونه‌ای برای گپ زدن...»  
پسر خجالت می‌کشید اما دوست نداشت از آقای نویسنده دل بکند و ترکش  
کند؛ گفت: «خوشحال می‌شم البته اگر مزاحم نباشم؛ نویسنده گفت: «وقتی  
کسی دعوتت می‌کند یعنی نه تنها مزاحم نیستی بلکه وجودت رو دوست داره.»  
راحتی» خونسردی» صمیمیت و آرامش چهرةٌ آقای نویسنده به پسرک آرامش و  
احساس امنیت می‌داد اما هنوز در اعماق وجودش ترسی بود که نکند می‌خواهد  
گولم بزند یا نقشه‌ای دارد که یاد حرفش افتاد. «شجاع باش! موفقیت رو افراد  
شجاع و عاقل به دست میارن.»  
آقای نویسنده این جملةٌ امری و کوتاه را با چنان حالتی بیان کرده بود که انگار  
در تمام سلول‌های پسرک نفود کرده بود. با خودش فکر کرد: «مگه چی رو از  
دست می‌دم؟ شاید این همون یه باره!» کتاب فروش پیش‌ترها به او گفته بود:  
«همةٌ آدمها حداقل یک بار بخت و خوش‌شانسی بهشون رو میاره ولی باید  
عاقل باشن و فرصت رو از دست ندن.»  
آقای نویسنده با یک رستوران تماس گرفت و سفارش غذا داد. دو ساندویچ  
کوکتل دودی» یک پیتزاء دو سالاد کلم و یک نوشابه. خودش اهل نوشابه نبود  
برای پسرک سفارش داد و هنگامی که تلفن دستش بود پرسید: «چه جور  
نوشابه‌ای دوست داری؟» پسرک کمی فکر کرد؛ گفت: «فرقی نداره.» و آقای  
نویسنده سون‌آپ سفارش داد. پسرک دلش فانتای پرتقالی می‌خواست؛ البته

# صفحه: 58

۸ \* زویا قلی‌پور  
سون آپ نخورده بود اما خجالت کشید بگوید دلش فانتای پرتقالی می‌خواهد.  
آقای نویسنده حدس می‌زد و مخصوصاً سون آپ سفارش داد.  
  
در این فاصله» پسرک را به کتابخانه شخصی خودش برد و باهم در مورد کتایها  
و نویسنده‌ها صحبت کردند. در واقع نوعی کلاس درس و معارفه بود اما در  
قالب یک گپ دوستانه. پسر متعجب و گیج با چشمانی بازتر از حد معمول و  
دهانی که بی‌اختیار نیمه‌باز مانده بود و سر تا پا پذیرش» گوش می‌داد و جذب  
می‌کرد و دنیایی جدید را کشف می‌کرد. تا بالاخره پیک رستوران رسید. پسرک  
فکر کرد لابد شخص دیگری هم هست که او سفارش پیتزا داده اما کسی نبود.  
از پسرک خواست پیتزا را هم با هم شریکی بخورند و خودش نصف ساندویچ  
خود را خورد و یک تکه پیتزا اما به صورتی که زودتر از پسرک تمام نکند.  
پسرک بسیار از آن فضا لذت می‌برد و در این مدت آن‌قدر با آقای نویسنده  
صمیمی شده بود که دیگر رودربایستی را کنار گذاشت و راحت و سریع و با لذت  
تمام ساندویچش را و چند تکه پیتزا خورد و جالب آن که از خوردن سون‌آپ  
خیلی لت برد چون طعمی جدید بود؛ گفت: «پیتزا از کوکتل دودی خوش‌مزه  
تره» راستش آخرین بار که با او آقا تو کتاب فروشی بودم برام ساندویچ کوکتل  
دودی خرید خیلی بهم چسبید.»  
  
احساس می‌کرد پوست شکمش کش می‌آید.  
دلش می‌خواست آقای نویسنده را بغل کند اما خجالت کشید. دلش می‌خواست  
پیش آقای نویسنده بماند و هرگز نرود؛ ولی امکان نداشت.  
  
با خودش فکر کرد باید برود» تا دیرتر نشده. نویسنده گفت او را تا مترو همراهی  
می‌کند و با ماشین کادیلاک قهوه‌ای رنگش که معمولا از آن استفاده نمی‌کرد  
او را به مترو رساند. پسرک کمی معذب شد اما خوش‌حال بود چون واقعا سنگین  
شده بود و توان راه رفتن نداشت.

# صفحه: 59

آدمیان 8 ‎۵٩‏  
‏نشستن در صندلی جلوی کادیلاک با شکم پر موجب شدء پسرک برای دقایقی  
و یا شاید اولین بار» احساس غرور کند. ژست گرفت با این که زمستان بود شیشه  
را پایین کشید تا همة مردم خیابان او را در آن ماشین» کنار آقای نویسنده و در  
حمایت و دوستی او ببینند و در ذهن به تمام آنان که تا کنون به او بی‌مهری  
کرده بودندء انگشت وسط خود را نشان می‌داد و می‌گفت: «هی,ء عوضیا! حالا  
دیگه تنها نیستم. یه دوست خوب و قوی دارم. این آدم پشت منه. نمی‌تونید هر  
بلایی دلتون خواست سر من بیارید.» و بعد از مدتها تنهایی و بی‌پناهی و اندوه»  
پرامید و شاد به خانه رفت.

# صفحه: 60

+ 8 زویا قلی‌پور

# صفحه: 61

آدمیان 8 ‎٩۱‏  
‏زی‌زی!  
‏غروب بود تلفن زنگ خورد. بعد از مدتها صدای دوست خوب» رفیق شفیق را  
شنید. که بدون سلامء با هیجان می‌گفت: «چی‌کار کردی دختر؟! تیتر همه  
روزنامه‌ها و اخبار شدی» ترکوندی که! طرف رو دستگیر کردن» بعد از مصاحبةٌ  
تو»ه کلی آدم رفتن ازش شکایت کردن به همه جرمی» کلاهبرداری» فریب,  
تجاوز» هتک‌حرمت» پولشویی... عجب رسوایی‌ای شد! چه جرئتی داری توا  
انگار همه این همه سال منتظر بودن اولین نفر قد علم کنه. هیچ کس جرئت  
همچین کاری رو نداشت. این همه مدرک رو از کجا پیدا کردی؟ لعنت بهت!  
تو چه عجوبه‌ای بودی و رو نمی‌کردی! چند سال دنبالش بودی؟ چرا هیچی به  
ما نگفتی؟ تو دیوونه‌ای! واقعا دیونه‌ای» بهترین دیوونه‌ای که دیدم. همون روز  
که اولین بار دیدمت فهمیدم دیوونه‌ای» آره بهترین دیوونه‌ای که دیدم. لعنتی,  
ترکوندی! هرکی می‌شنوه هنگ می‌کنه.»  
گفتم: «همون روز اول بهت گفتم شاید نویسنده» کارآگاه خصوصی يا قاتل  
خوبی بشم که آدمای بد رو می‌کشه» کارش تمومه با دستای خودم نکشتمش

# صفحه: 62

۳ \* زویا قلی‌پور  
با واژه کشتمش با قلم! در واقع به وسيلةٌ من عمر خودش و کنافت کاری‌هاش  
تموم شد.ء دیگه نمی‌تونه قسر در بره» موش افتاد تو تله شفیق. من انداختمش!  
زی‌زی کوچولویی که هیچ کس آدم حسابش نمی‌کرد. من دهن خیلی‌ها رو  
سرویس کردم شفیق» آره خودم تنهایی و در سکوت با صبوری و سلاح  
کوچولوی خودمء با یه خودنویس نقره‌ایه زیگول؛ حالا" تمام اون‌هایی که من رو  
دست کم می‌گرفتن» می‌فهمن نباید دست کم می‌گرفتن! یادته بهت گفته بودم؟  
حالا" دیگه خیالم راحت شد. دیگه می‌تونم خودم رو بازنشست کنم و از گل و  
بلبل و پروانه شعر بگم و تا آخر عمرء پام رو بندازم روی پام» لم بدم و باله نگاه  
کنم و راحت نفس بکشم.»  
شفیق گفت: «دیروز شیرین تو دفتر انتشارات رنگش مثل گچ شده بو خیلی  
ترسیده بود بغلش کردم گفتم نگرانت نباشه تو حالا یه قهرمانی و دلیلی نداره  
نگرانت باشه» چون انقدر قوی و معروف شدی که به همین راحتی‌ها نمی‌شه از  
پا درت آورد» تو دیگه یه نهال کوچولو و ضعیف نیستی یه درخت استوار و تنومند  
با شاخ و برگ ریشه‌های گسترده شدی. از اول هم نگاهت به زندگی قوی و  
زنانه بود. زنان قوی از تمام مردان قوی» پر انگیزه‌ترن؛ اگه تو نبودی من و  
شیرین آشنا نمی‌شدیم. شیرین دلش برای خواهر کوچولوش خیلی تنگ شده»  
خیلی نگرانت بود بهش زنگ‌بزن و خیالش رو راحت کن» تا صدای خودت رو  
نشنوه آروم نمی‌شه. می‌تونی شب بیای خونة ما؟»  
گفتم: «تحت محافظت پلیسم» قراره شبونه از شهر خارج بشم و یه مدت گم و  
گور شم تا آبا از آسیاب بیفته و نوچه‌هاش آروم بگیرن و پخش و پلا شن» دستور  
پلیسه! خودم هم نمی‌دونم قراره کجا برم اما قراره آونجا هم تحت محفاظت  
پلیس باشم. بهش بگو نگران نباشه. البته خودم هم بهش زنگ می‌زنم» هی  
شفیق! مواظب خواهر جونم باش و اذیتش نکن و گرنه با من طرفی.»

# صفحه: 63

آدمیان 8 ‎٩۳‏  
‏شفیق خندید و گفت: «کی دلش میاد خواهر جونت رو اذیت کنه» یا بهتره بگم»  
دیگه کی جرئت داره خواهر جون تو رو اذیت کنه» ذدمت گرم دختر,ء دم دیوونه.  
زن؛ زن خاص, دلفریب . ۰  
حرفش رو قطع کردم گفتم: «دلفریب باباته»  
هر دو زدیم زیر خنده» بعد هم خداحافظی کرديم.  
چند دقيقةٌ بعد به شیرین زنگ زدم» حال پسرش را پرسیدم» گفت» هفتةٌ پیش  
توانسته ببینتش. دادگاه وقت ملاقات تعیین کرده با ارسلان هم رابطة خوبی  
برقرار کرده و در این چند دادگاه اخیر و کیلش توانسته ری موافق بگیرد. نگران  
حال من بود می‌گفت: «آخه تو چی‌کار به این کارا داری ورپریده چرا آروم  
نمی‌گیری» تو و فرشاد جفتتون لنگةٌ همین دور از جونت الان نباشین» اونم مثل  
تو یاغی بود. راستی حامی تماس گرفت دربه‌در دنبالت بودء می‌گفت باید قایمت  
ارسلان پیام دادء گفت که تحت محافظت پلیسی یکم خیالم راحت شد. می‌دونی  
زی‌زی اون روز داشتیم با ارسلان حرف می‌زديم کلی راجع به تو حرف زدیم  
بهش گفتم از وقتی نیم وجب بچه بودی روت زیاد بود؛ خیلی سرتق بودی و  
هميشه گنده‌تر از دهنت حرف می‌زدی و با بچه‌های بزرگ‌تر از خودت هم‌بازی  
نبود چی می‌گن» وارد می‌شدی مخالفت هم می‌کردی» یاد اون روز افتادم که  
باهام دعوا کردی گفتی پاشو خودت رو جمع کن» چیه مثل بدبختا نشستی کنج  
خونه گریه می‌کنی» دنیا که به آخر نرسیده. این همه آدم مشکل دارء» یکیش هم  
توا آون روز آولش خیلی بهم بر خورد که یه الف بچه داره به من راه و چاه  
نشون می‌ده ولی بعدش ... اگه اون روز تو اصرار نمی کردی برم دفتر انتشارات  
و من اون‌جا منشی نمی‌شدم و با ارسلان اشنا نمی‌شدم! تو خواهر کوچيكةٌ نی  
ولی من رو جمع و جور کردی, اگه به خاطر حرف‌های تو نبود و من آون روز

# صفحه: 64

5۶ 8 زویا قلی‌پور  
اون مصاحبةٌ کاری رو نمی‌رفتم و مشغول به کار نمی‌شدم شاید تا الان دیوونه  
شده بودم. تو حرف نداری زی‌زی» کاش فرشاد زنده بود این روزا رو می‌دید.  
کلی با ارسلان بهت خندیدیم» ارسلان همش می‌گه یه ديوونةٌ واقعی تو دنیا  
باشه خود خودتی بعدشم می‌گه بهترین دیوونه‌ای که تو زندگیش دیده. راستی  
حامی می‌گفت اگه دوست داشته باشی یه ترتیبی میده از کشور خارج شی» خیلی  
نگرانته. حتما باهاش تماس بگیر.»  
خوش‌حال شدم که شیرین بعد از آن همه مشکلات و غم و غصه, از زندگی  
راضی شده بود و امید از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورده بود.  
  
با حامی تماس گرفتم. از شنیدن صدایم و این که تحت حفاظت پلیس هستم  
خیلی خوش‌حال شد و گفت: «هر کاری داشتی» هر ساعت از شبانه روز با من  
تماس بگیر من همه جوره پشتت هستم» همه جوره می‌تونی رو من حساب کنی  
قهرمان. تنها کسی که پی به ارزش‌های تو برده بود فرشاد بود. انصافاً هم راست  
می‌گفتء تو کسی بودی که می‌تونستی انتقام همه رو بگیری تو بهترین انتخاب  
برای بازمانده شدن بودی.» هنوز داشتم با حامی حرف می‌زدم که موبایلم زنگ  
خورد شفیق بود با حامی خداحافظی کردم و تلفن را جواب دادم دوباره با هیجان  
و بدون سلام گفت: «تو چه بلایی سر این رفیق بد بخت من آوردی؟ تو  
تلویزیون دیدتت و زنگ زده به من و می‌گه هر جور شده باید تو رو پیدا کنه و  
ببینه و آزت یه سوال بپرسه. وقتی گفتم خواهر زن منی کم مونده بود دیوونه  
شه. می‌گفت حدود دوساله دربه‌در پیدا کردن توثه» می‌گفت. یه سوالی آزش  
پرسیدی که ساختار ذهنیش رو ریختی به هم و الان تحت درمان روانشناسه  
تو چرا اینجوری می‌کنی؟ چته» چه مرگته؟ چی از جون دنیا و آدماش می‌خوای؟  
آدرست رو دادم داره میاد اونجا.»  
گفتم: «بیخود کردی» بره گمشه مرتيكة متکبر» هر بلایی سرش آومده حقشه!  
اگه بیاد من در رو براش باز نمی‌کنم‌ها گفته باشم! بگو برگرده.» شفیق گفت:

# صفحه: 65

آدمیان 8 ۹1۵  
گناه داره آدم سختیی کشیده و خود ساخته‌ایه تو درست نشناختیش. کودکی  
سختی داشته» جز من کسی نمی‌دونه که کودک کار بوده» تو مترو باهاش اشنا  
شدم ادامس و این‌جور چیزا می‌فروخت به روش نیار ولی من زیر بال و پرش  
رو گرفتم؛ خودش هم واقعا زحمت کشید. با استعداد و پر انگیزه بود» پله‌های  
ترقی رو شیش تا یکی طی کرد جون کند واقعا جون کند تا به اين‌جا برسهء به  
سختی درس خوند تا تونست دکترای فلسفه بگیره و چند مدرک دیگه هم  
هم‌زمان گرفت؛ ادم خاصیه. نمی‌دونم چی آزش پرسیدی که این‌جوری ريخته  
به هم و میگه تا با تو حرف نزنه حالش خوب نمی‌شه» خربازی در نیار به خاطر  
من» لطفا ببینش» یه جورایی مثل پسرم می‌مونه.» قبول کردم. کمی خانه را  
جمع و جور کردمء لباسهایم را عوض کردم» کتری را هم روی گاز گذاشتم و  
بعد از شنیدن حرف‌های شفیق کمی حسم به او تغییر کرده بود. وقتی در را باز  
کردم و من را دید انگار با شیطان ملاقات کرده» پر از اضطراب و هیحان و  
سوال بود. دعوتش کردم داخل و شروع کردیم به صحبت؛ پرسید: «چرا اون  
سوال رو از من پرسیدی منظورت چی‌بود؟! از اون روز یه خواب راحت به چشمم  
نیومده. همش ذهنم درگیر تو و این سواله.» به او گفتم: «من به فلسفه علاقه  
دارم و شفیق شما رو معرفی کرد و گفت می‌تونم از شما کمک بگیرم. چند بار  
پیام دادم» ندیدید و چندین بار با منشی شما تماس گرفتم و درخواست وقت  
ملاقات کردم که پذیرفته نشد و گفتن وقت ندارید. چند بار جلوی دانشگاه  
منتظر شدم تا ببینمتون یک بار من رو دیدین به سمت ماشینتون اومدم بلافاصله  
شیشه رو بالا کشیدید و به راننده گفتید حرکت کنه. غرورم شکست و راستش  
حالم آزتون به هم خورد و گفتم هیچی فلسفه بارت نیست وگرنه انقدر بد با

# صفحه: 66

1 \* زویا قلی‌پور  
  
آدمها برخورد نمی‌کردی و انقدر مغرور نمی‌شدی. می‌خواستم حالیت کنم تو  
مغاکی و خودت رو گم رو کردی.»  
  
رنگش پرید و پیشانی‌اش عرق کرد. سرش را پایین انداخت. کمی بعد گفت:  
«آره حق با توئه, من واقعا یادم رفته بود که واقعا کی هستم چون می‌خواستم  
که یادم بره و فراموش کردم کی می‌خواستم باشم. سالها تلاش کردم و جون  
کندم تا طبقةٌ اجتماعی و موقعیت اجتماعی خودم رو تغییر بدم و به هر  
بدبختی‌ای که بود این کار رو کردم انقدر از کودکی خودم بیزار بودم که  
می‌خواستم همه چیز رو فراموش کنم و تا اونجایی که می‌شه ازش فرار کنم و  
دور بشم. اما پهو تو مثل اجل معلق رسیدی و تمام زندگی و گذشتةٌ من رو با  
تمام مشکلاتی که داشتم و تمام زخمهایی که پنهانشون می‌کردم عریان کردی  
و نشونم دادی و یه آینه گرفتی جلوم و خود واقعی من رو بهم نشون دادی.  
وحشتناک بود با یه هیولای بدون چهره روبه‌رو شدم. انگار همه چی بهو اومد  
جلوی چشمم.» دلم برایش سوخت؛ مردی که روبه‌روی من نشسته بود دیگر  
یک پروفسور متکبر و مغرور نبود. پسر بچه‌ای بی‌پناه در او می‌گریست و از من  
با زبان بی‌زبانی طلب بخشش و پناه می‌کرد. به خاطر قضاوت عجولانه و رنجی  
که به او تحمیل کرده بودم عذرخواهی کردم و رفتارم را دوستانه تر کردم برایش  
چای بهارنارنج آوردم و گفتم: «گذشته‌ها گذشته رفیق» می‌خوام شام سفارش  
بدم راستش امشب آخرین شبیه که تو خونةٌ خودم شام می‌خورم» دوس ندارم  
تنها شام بخورم, اگه بمونی خوش‌حال می‌شم.» قبول کرد منوی رستورانی که  
هميشه از آنجا غذا سفارش می‌دادم را به او دادم و گفتم چی می‌خوری بدون  
نگاه کردن به منو گفت: «کوکتل دودی با سون‌آپ.» برای خودم هم همبرگر  
دوبل با قارچ و پنیر سفارش دادم تا بعد از مدتها رزیم سخت گیاهخواری به  
خودم جایزه‌ای بدهم و رسما پایان پرهیزکاری را جشن بگیرم. حالا دیگر من  
دچار دگردیسی شده بودم» آن شاعر احساساتی و دل‌نازک سابق نبودم و بی

# صفحه: 67

آدمیان 8 ‎٩۹۷‏  
‏رحم و بی‌تفاوت نیز نشده‌بودم. تبدیل شدم به مبارزی قوی که ادمهای بد را  
کله پا می‌کند و آدمهای خوب فراموش‌کار را به خودشان می‌آورد. سلحشوران  
آنقدرها دل‌نازک نیستند که گیاهخوار شوند و من متظاهر نیستم که تظاهر به  
دل‌ناز کی کنم. تا رسیدن پیک» با هم گپ زدیم؛ از همه جا و همه کس. در  
که تو مطب روانشناس بودم و منتظر بودم منشی وقت جلسةٌ بعدی رو برام  
در ۰ ۰ ۰ بت ۱۲ ۶ .۰ پ  
ثبت کنه» زن جووتنی رو دیدم که مدام از منشی می‌پرسید: مطمئن هستید حود  
اقای دکتر گفتن با من تماس بگیرن؟ مطمئن هستید اشتباه نمی‌کنید؟! نکنه  
تشابه اسمی بوده درسته من از دانشجوهای ایشون بودم ولی خیلی باهاشون  
کردین؟ چیزری از من شنیدن؟ اتفاقی افناده؟"! و انقدر مضطرب ون پشت سر هم  
ی » ۰ یط 2 ۰۲  
۰ 1 » 0 چیه ۰ پیت ۱۱ ۶  
: مه پا وه ۰ ۱۷۱۷  
بعد از دکتر پرسیدم اون خانم کی بود و چرا آنقدر مضطرب بود؟ گفت: یکی  
از دانشجوهامه که در مراسم تولد من یک کروات بسیار زیبا و گرانقیمت برای  
یکی از دانشجوهای دیگه اون رو دیده بود و هنگام باز کردن کادوها به من  
منشی گفتم بهش زنگ بزنه و بگه می‌خوام ببینمش» شنیدم وضعیت مالی  
چندان خوبی نداره برای همین تعجب کردم که اين کادوی گران‌قیمت رو برام  
خریده. پدرش یک پیکان قدیمی داره و برادرش قماربازه خودش هم بعد از  
فارق‌التحصیلی نتونسته کار پیدا کنه همةٌ این اطلاعات رو از یکی از دوستانش  
که اون هم شاگردم بود گرفتم. یکی از دانشجوهای خوبم بود ولی نمی‌دونم  
چرا برای جشن نموند. به جبران لطفش میخوام بهش پیشنهاد کار بدم با یکی

# صفحه: 68

۸ \* زویا قلی‌پور  
از دوستانم در یک کلینیک اعصاب و روان صحبت کردم مطمثنم اونجا می‌تونه  
خودش رو بالاا بکشه و توصیه کردم حداکثر حقوق رو براش در نظر بگیرن؛  
آدم محجوب و پر تلاشیه حیفه که اين آدمها در جامعه نادیده گرفته بشن و  
بهره‌وری نداشته باشن."»  
و من گفتم: «صداقت و عشق هرگز پنهان نمی‌مونه و تنها راه راستین رهایی  
ماست.»  
شام را خوردیم و بعد از شام او از من پرسید: «چرا انقدر دنبال من بودی چی  
می‌خواستی بپرسی؟» من گفتم: «می‌خواستم در مورد مفهوم و معنای عشق  
بیرسم.» گفت: «پاسخ طولانی‌ای داره حوصله داری بشنوی؟» من گفتم: «شب  
طولانیی هم در پیش دارم و این سوال سالهاست که ذهن من رو درگیر کرده.  
شاید دیگه فرصتی پیدا نکنم که ازتون بپرسم. برام مهمه پس دوس دارم  
بشنوم» داستان عجیبی برایم تعریف کرد با این مضمون:  
«یک روز یکی از دانشجوهای دخترم که مشخص بود به تازگی شکست عشقی  
شدیدی خورده بی‌هوا و بی‌ربط به درس به یکباره در سکوت نسبی کلاس  
زمانی که بسیار پر شور و حرارت مشغول درس دادن بودم و اکثر دانشجوها با  
شور حرارت و اشتیاق در سکوت و تمرکز کامل مشغول آموختن موضوع بودند  
با صدای بلندء بی‌هوا و بی‌مقدمه و کاملا بی‌ربط به موضوع درس پرسید: «استاد  
ماهیت عشق چیه آیا عشق فریبه؟» کلاس متعجب شد صدای پخ خندةٌ یکی  
از دانشجوها سکوت بعد از طوفان رو شکست و بعد از اون تکه پرانی‌هاء مزه  
ریختن‌ها و موضع گیری‌های مختلف شروع شد. من چند دقیقه ای به کل  
کلاس نگاه کردم و همه متوجه شدند باید تمومش کنن.  
  
کلاس دوباره ساکت شد. درس رو قطع کردم و گفتم سوال خوب و بسیار  
مهمی پرسیدی اون دختر جوان تازه فهمیده بود چی کار کرده گفت: «عذر

# صفحه: 69

آدمیان 8 ‎1۹٩‏  
‏میخوام که رشته‌ی کلام رو پاره کردم.» من از قبل می‌دونستم که اون در افکار  
خودش غرق شده و به درس گوش نمی‌ده.  
ادامه دادم مهم‌ترین چیزی که باید در این کلاس و دانشگاه یاد بگیرین آدم  
بودن» دم خوبی بودن و دم شجاع و سالمی بودنه. چیزی که اهمیت داره خود  
زندگیه, زندگی کردن به بهترین و شادترین شکل ممکن, در واقع درست زندگی  
کردن و درست زندگی کردن یعنی این که نذاری سوالی در وجودت باشه و  
جرئت بیانش رو نداشته باشی. پس نیازی به معذرت خواهی نیست و اشتباهی  
نکردی که به خاطرش معذرت خواهی کنی.  
ادامه دادم؛ عشق از دو منظر کلی قابل بررسیه. اولین منظر» عشق در معنای  
فردی و دومین منظر عشق در معنای جمعی.  
من حدس می‌زنم تو به مفهوم عشق در معنای فردی علاقه‌مندی و منظورت  
همین باشه وگرنه از واژه‌ی فریب استفاده نمی‌کردی. در واقع اين ما هستیم  
که تو یک رابطه به اسم عشق خودمون رو فریب می‌دیم و عشقی که ما به  
عنوان پل رابط بین دو انسان از اون یاد می‌کنیم در واقع یک سری کنشها و  
واکنشهای شیمیایه که بیشترین ماهیتش شیداییه و در وجود ما به صورت  
نهادینه و ژنتیکال وجود داره.  
هر موجود زنده‌ای یک سری مکانیزم‌ها برای بقا و ادامةٌ نسل در وجودش  
هست که به اون توانایی‌های غریزی می‌گن. مثلا بچةُ آهو می‌تونه خیلی سریع  
بعد از تولد روی پاهای خودش بایسته و يا توانایی‌های غریزی فاخته یا مثال‌های  
اینچنینی که به صورت ذأتی و ژنتیکال در وجود هر موجودی به ذات نهادینه  
شده.  
بدن ما توسط مغز اداره می‌شه و مغز تحت تاثیر هورمونها و عوامل شیمياییه.  
هورمونهایی که بعد از بلوغ ما رو به شیفتگی و شیدایی می‌رسونن و اون بخش

# صفحه: 70

۰ زویا قلی‌پور  
  
از مغز رو که منطقیه فلج و یا کم کار می‌کنن تا ما به وظيفةٌ خودمون عمل  
کنیم و تولید مثل کنیم. این مکانیزم بدن به صورت غریزی برای ادامةٌ نسله و  
در تمام جانوران به عنوان غریزةٌ جنسی از اون یاد می‌شه اما انسان متفکر نیاز  
داره برای ایجاد روابط جنسی دلیلی داشته باشه و مغز برای پاسخ دادن به این  
دلیل, گزینه‌ای رو ساخته به نام عشق که درواقع بتونه انسان رو فریب بده و با  
پاسخی کاذب به سوالی بی‌دلیل اون رو مجبور کنه وظيفة خودش رو انجام بده  
و تولید مثل کنه؛ اما فقط همین نیست. کمی بیشتره. ما نیاز داریم دوستمون  
داشته باشن و این نیاز در نمام انسائها وجود داره. هر افسانی برای آین‌کد  
نیازهایش رو برطرف کنه حاضر به هزینه کردنه برای همین پول اختراع شد؛  
برای همین مبادلةٌ کالابه‌کالا می‌کردن برای همینه که مردها دنبال پول و  
قدرت هستند و دروغ می‌گن و زنها دنبال زیبایی و عشوه‌گری و فریب‌کاری  
هستندء همش برای نیاز به دوست داشته شدنه و برای رفع این نیاز دنبال متاعی  
می‌گردن که بتونن هزین لازم رو بپردازن و نیازشون رو برطرف کنن.  
  
انسان به صورت ذاتی تمایل به زندگی اجتماعی داره و این هم یک غریزه به  
وجود اومده از سر نیازه چون اگه زندگی جمعی رو یاد نمی گرفت» نسلش منقرض  
می‌شد و بعد از آموختن این مهارت فهمید در جمع بودن و پذیرفته شدن لذت  
بخشه و پس از کسب مهارتهای دیگه حتی زمانی که می‌تونست به تنهایی آمور  
خودش رو آداره کنه به خاطر اعتیاد به این لذت به دنبال راهکارهایی گشت تا  
برای به دست آوردن این لذت هزینه کنه یکی از اوزها عشق بود.  
  
انسان خردمند غریزه‌ای بیوشیمی و بیوفیزیکی رو به ابزاری برای خریدن لذت  
تبدیل کرد. در واقع ما با عشق به خودمون و دیگران باج می‌دیم تا لذت ببریم.  
اما اگه این باج دادن به یک فرایند دو طرفه تبدیل بشه مثل یک معامله مشروع  
و لذت بخش و آرامبخش می‌شه و اگر یک طرفه باشد آزار دهنده و فرساینده

# صفحه: 71

آدمیان 8 ۷۱  
که در واقع نه تنها هیچ سودی نداره بلکه زیان هم داره چون اون آدم هزینه  
می‌کنه و چیزی در قبالش دریافت نمی‌که یعنی زیان مطلق.  
هر چند در هر زیان» سودی نهفته ست مثل تجربه و آگاهی.  
بنابر اين» ماهیت عشق فریب نیست بلکه یک روند منطقی برای خریدن یک  
لت و برطرف کردن یک نیازه. نگاه ما و انتخاب ما ماهیت آون رو در قالب  
وجودی ما معنا می‌بخشه. تنها راه رهایی ما از رنج‌هاء نگاه اشتباه و درک اشتباه  
و عذاب کمتر اینه که از رمانتیک بازی فقط جنبةٌ زیبایی‌شناسی اون رو مد نظر  
داشته باشیم و در مقابل این زیبایی کور نشیم و خرد خودمون رو از دست ندیم.  
منطق و واقعیت به معنای حقیقی خود و در اصیل‌ترین حالت ممکن می‌تونه ما  
رو از خود فریبی و خود نابودگری محافظت کنه و نجات بده.  
بذار یه مثالی بزنم» یک تابلوی نقاشی بسیار زیبا رو در نظر بگیر تصویری که  
مجذوبت کرده و تو از تماشای آون غرق در لذت می‌شی اگر منطق و خرد  
خودت رو از دست بدی دچار این توهم می‌شی که باید داخل اون تصویر زندگی  
کنی یا حتی ممکنه تصور کنی در اون زندگی می‌کنی و یا انقدر دنبال جایی  
می‌گردی که شبیه اونجا باشه که اصلا زندگی کردن رو فراموش می‌کنی و  
تمام عمر به دنبال سرابء» زندگی خودت رو به تباهی می‌کشی و هیچ بهره‌ای  
از امکانات زیستی خودت نمی‌بری و کل زندگی رو حروم می‌کنی برای‌هیچ و  
پوچ.  
اما انسان عاقل و منطقی شاید نهایتاً یک ساعت روبه‌روی اون تابلوی زیبا که  
فقط توسط ذهن خلاقانةٌ یک هنرمند خلق شده بایسته و از این همه زیبایی  
غرق در شور و شعف و شادی و لت بشه و بعد هم بره دنبال زندگی و اهدافش.  
تفاوت در اینه: «از زیبایی سراب بسازیم یا از زیبایی لذت ببریم؟!»  
وقتی کلاس تمام شد من نشسته بودم و به دانشجوهایی که می‌اومدن برای  
خداحافظی یا برای سوال» پاسخگو بودم. همه رفتن» اون دختر موند و من

# صفحه: 72

۳ 8 زویا قلی‌پور  
می‌دونست ماجرایی در راهه. دختر جوان» غمگین به نظر می‌رسید و انگار هنوز  
قانع نشده بود. در واقع در حال فکر کردن و پردازش بود. می‌دونستم دردلی تو  
ون ۰۰ میز خودم ۰ ۰۰ و تعضاً موندم.  
چند دقیقه در سکوت گذشت. دختر سرش پایین بود و اون اتفاقی که منتظرش  
بودم شروع شد. اشکهاش سرازیر شد.  
  
و من همچنان در سکوت بودم. اون دختر جوان غمگین گریه‌ش شدت گرفت  
و من با این که واقعا خسته بودم همجنان سر جام در سکوت نشسته بودم. تا  
«من شما رو خیلی دوست دارم شما مهم‌ترین و تاثیرگذارترین انسان زندگی  
من هستید. کسی که در کنار اون ارامش می‌گیرم و نمی‌دونم اگر روزی شما  
نباشید چی‌کار باید بکنم؟!»  
بهش گفتم: من یه ادم معمولیم مثل خیلی‌های دیگه که تو زندگیت خواهی  
کلاس من بنشینید اشک بریزید و اروم بشین» خودتون و مسیر زندگی‌تون و  
معنای زندگی‌تون رو پیدا کنین و بعد از اینکه قوی شدین» به زندگی دیگران  
هم معنایی ببخشید؛ یا اگر نه! اگر نتونستیدء لااقل دلی رو آروم کنید. حتی اگر  
این رو هم نتونستین لااقل سرگشته و بیمار و غمگین و بی هدف نباشین.  
اگر من رو واقعا دوست داری چیزی بشو شبیه به من تا من بتونم کمی خستگی  
در کنم و از وجود شما و تکثیر شما غرق در شادی و ارامش بشم.  
اغوش بگیره و گفت: «نیاز دارم توی مهربون و دوست داشتنی رو بغل کنم.»  
من گفتم: «ممنونم عزیزم! درک می‌کنم اما امکان نداره؛ تو اینجا شاگرد من  
هستی و یک دختر زیبا و من یک استاد نه چندان پیر پس از اونجایی که اینجا

# صفحه: 73

آدمیان 8 ۷۳  
محیط درس و آموزشه و برای اینکه سو تفاهمی پیش نیاد بهتره این اتفاق  
نیفته. اما اگر خواستی می‌تونی به منزلم بیای و کمی گپ بزنیم و در پایان شاید  
نظرت درباره خیلی مسائل عوض بشه و به تعامل و درک برسیم» درست مانند  
دو آنسان برای بیان دوستی و روابط انسانی. دختر جوان متعجب و شاد شد و  
مشخص بود در ذهنش هزاران رویا و تصویر خیالی زیبا پردازش می‌کنه و گفت  
حتما استاد کی بیایم؟  
  
و من زمانی رو تعیین کردم.  
  
روز موعود رسیدء اون دختر جوان بسیار آراسته تر وشیک تر از اون که در دانشگاه  
دیده بودم به منزلم اومد لباسهاش چنان بر تنش دلفریبی می‌کرد که نور بر  
نقاشی‌های رامبرانت.  
  
جوان و زیباء ظریف و دلفریب. عطرش ملایم و مست کننده» نه تند نه ناپیدا  
حجیم و احاصه‌گرء گرم و ملایم و آرامبخش.  
  
مجموعةٌ این زیبایی شگفت‌انگیز آتشی در دل من به پا می‌کرد که می‌تونست  
تمام جنگل‌های آمازون رو بسوزونه. دختر جوان» عشوه‌گر و سرریز از التهاب و  
هیجان و هوس بود. با این حال و هواء بسیار زیباتر و فریبنده‌تر شده بود. زمان  
در لحظةٌ دیدار به نگاه و تماشا متوقف شد. چشم برداشتن ازش واقعا سخت  
بود.  
  
تمام وجودم غرق در لذت بردن از تماشای آن همه زیبایی بی‌حد و بکر بود.  
اما به هر حال من بلد بودم چه زمانی باید از تماشای زیبایی‌ها دست کشید تا  
در دنیای اونها غرق نشد.  
  
به اتاق کارم دعوتش کردم و با یک لیوان چای و چند شیرینی ساده از او  
پذیرایی کردم.  
  
دختر جوان مشوش بود و بعدها در نامه‌ای آتشین برام نوشت در اون لحظه از  
عطر تند و آشوبگر و صدای گرم و خش‌دار و مردانه و آرام من تپش قلب گرفته

# صفحه: 74

۶ # زویا قلی‌پور  
بوده و حضور همه جانبه‌ی من در تمام وجوه پر شکوه یک انسان وجودش را  
احاطه کرده بود. من آروم بودم در ظاهر و در باطن» آتشی در من شعله ور بود.  
دختر جوان نمی‌دونست باید چه رفتاری نشون بده؛ دستپاچه بود و این  
دستپاچگی جذاب‌ترش می‌کرد. در انتظار کنشی از من بود تا واکنشی نشون بده  
و من انقدر تجربه داشتم که انتهای ماجرا رو پیش بینی کنم و چندین حالت  
برای چند ثانيةٌ و حتی چند ساعت و چند روز بعدء تحلیل و نتیجه سنجی کرده  
بودم.  
پشت میزم نشسته بودم و در سکوت به دختر مضطرب و زیبا و جذاب نگاه  
می‌کردم و دوست داشتم زمان متوقف می‌شد تا من بتونم بیشتر از تماشای این  
شاهکار خلقت لذت ببرم و این دستپاچگی که ناشیانه در تلاش بود پنهانش کنه  
من رو تحریک می‌کرد به سمتش برم و اون رو در آغوش بگیرم و آرومش کنم؛  
ولی نرفتم..  
می‌دونستم دختر جوان بیقراره. اما شیطنتی در وجودم می‌جوشید که باعث  
می‌شد دختر جوان را در تعلیق و بی‌قراری نگه دارم» نگاهش می‌کردم و لذت  
می‌تردم..  
دختر جوان مثل موشی تو دستهای من اسیر شده بود و من تبدیل شده بودم  
به همون گربةٌ بی‌رحمی که نه می‌کشت» نه می‌خوردء نه رها می‌کرد.  
زمانی نسبتا طولانی از نگاه دختر و کوتاه از نظر من سپری شد.  
دلم براش سوخت و آن نگاه خمار رو با لبخندی شیطنت آمیز ترکیب کردم و  
گفتم: «چته؟! چرا چایی رو نمی‌خوری؟! » و این جمله رو چنان دلبرانه گفتم  
که تیر خلاص به قلب دختر بود. وا رفت» رها شد تسلیم به صورت کامل. کارش  
رو ساختم» تموم بود. دیگه همه چیز در اختیار من بود.  
وهمین رو می‌خواستم» این کار رو خوب بلد بودم؛ خلع سلاح کردن انسانها!

# صفحه: 75

آدمیان 8 ۷۵  
می‌دونستم برای تغییر و شناسوندن یک مفهوم جدیدء باید بستری رو فراهم  
کرد که یک انسان آمادةٌ پذیرش تغییر بشه. نمی‌شه یک‌دفعه و بدون مقدمه  
یک انسان رو وارد فضای جدیدی کرد. اول باید به مرز خواستن برسه بعد به  
فراسوی مرز نگاه کنه» کنجکاو و بی‌قرار بشه تا بتونه گامی استوار به فراسوی  
مرز امنیت خودش برداره و من بهتر از هر کسی بلد بودم یه آدم رو لب مرز  
برسونم و یادش بدم گامی به فراسوی خودش برداره. اما به همین قانع نبودم و  
تنها به گام برداشتن راضی نمی‌شدم بلکه گامی استوار و قاطع می‌خواستم چون  
هميشه مهم‌ترین چیز برای من رسیدن به مقصد بود. هدف! درسته» فقط هدف  
اهمیت داشت و معتقدم اگر لازم باشه برای رسیدن به هدف باید قربانی داد  
هزینه کرد و با اقتدار به هدف رسیدء نه متزلزل!  
مرحله‌ی اول تکمیل شده بود و من شاگردم رو با این پرسش به مرحله‌ی دوم  
بردم.  
«خب» سر کلاس در مورد عشق پرسیدی و من برای تو و بقیه توضیح دادم به  
چه نتیجه‌ای رسیدی؟»  
دختر جوان گیج شده بود ملتهب و بیقرار و در تردید بود؛ نمی‌دونست چه اتفاقی  
داره میفته. نمی‌دونست چی بگه؟! سکوت کرد تپش قلب امانش را بریده بود از  
نوع نفس کشیدنش پیدا بود. نفس عمیقی کشید و تنها چیزی که تونست بگه  
این بود: «عشق مفهوم پیچیده‌ایه استاد و درک کردنش واقعا سخته.» و من  
گفتم: «درسته! از هر زاویه یک تعریف داره. فلاسفه به صورت معنایی اون رو  
تعریف می‌کنن برای نوروزیست‌ها تعریفی فیزیکی داره؛ عرفا تعریفی فراسوی  
فیزیک» ذهنی و شهودی ارائه می‌دن و هرکس از زاویه‌ای متفاوت به اون نگاه  
می‌کنه؛ هیچ کس هنوز نمی‌دونه کدوم تعریف درسته يا کدوم رو باید باور کرد  
یا نکرد.

# صفحه: 76

۹ # زویا قلی‌پور  
بذار مثالی بزنم. تصور کن عشق آتشه. آتشی مقدس که در طول سالها از اون  
نگهداری شده تا خاموش نشه چون آگه خاموش بشه جهان تاریک خواهدشد و  
هیچ‌چیز برای ایجاد آتشی دوباره وجود نخواهد داشت» در این سرزمین فرضی  
سرد و تاریک» تنها منبع گرما و نور و تنها عامل زنده موندن» همین جام آتشه؛  
تمام افراد این سرزمین اگر بخوان غذا بپزن يا گرم بمونن باید وسیله‌ای بیارن  
و از این آتش مقدس» کمی برای خود بردارن» راه دیگه‌ای هم نیست. پس برای  
تمام نوع بشر الزامیه که این آتش روشن بمونه چون تنها منبعه حیاتشونه و  
اگر خاموش بشه» تمام جهان در تاریکی و سرمای غیر قابل تحمل فرو می‌ره و  
تمام موجودات خواهند مرد. خوب دقت کن!  
حالا؛ تصور کن تمام موجودات يا فرض کن فقط انسان» باید با تمام وجود  
تلاش کنه که این آتش مقدس زنده بمونه..  
خب؟!  
دیگه مفاهیم تغییر می‌کنه. حالا با این پیش فرض:  
عاشق کیست؟  
پاسخ اینه: حمال عشق! کسی که بار زحمت عشق بر دوش اونه. کسی که آتش  
رو روشن می‌کنه» دود به چشمش می‌ره. کسی که بین خار و خاشاک به دنبال  
هیزم گشته عرق ريخته هیمه آورده» آتش روشن کرده» ازش محافظت می‌کنه  
و مدام نگران خاموش شدنشه.  
معشوق کیست ؟  
هیزم عشق. آن چیزی که عشق رو زنده نگه می‌داره و در نهایت پودر می‌شه؛  
خاکستر می‌شه و روزی می‌رسه که دیگه سوخت مناسبی نخواهد بودء دیگه  
نمی‌تونه هیچ آتشی رو تغذیه کنه و تموم می‌شه. ره این واقعیت تلخیه که هر  
هیزمی» هر سوختی» وقتی مورد استفاده قرار بگیره» یک روز تمام می‌شه حتی

# صفحه: 77

آدمیان 8 ۷۷  
اگر زیباترین و گرم‌ترین شعله رو ایجاد کنه و هر پاسدار آتش روزی خسته و  
فرسوده می‌شه و می‌میره.  
حالا تصور کن در یک معبد زرتشتی» آتشی بیش از هزار و پانصد سال توسط  
موبدان پاسداری شده تا هرگز خاموش نشه؛ در این هزار و پانصد سال, موبدان  
بسیاری پاسدار آتش بودن. هیزم و سوخت‌های زیادی برای زنده موندن آتش  
خرج شد. ماجراهای زیادی در اطراف این جام آتش مقدس اتفاق افتاد و همه  
از بین رفت و فراموش شد.  
یا بی ارزش بودن؟ آیا فریب بودن؟»  
و منتظر پاسخ موندم!  
دختر جوان کمی فکر کرد. گفت: «بیچاره اونکه سوخت و می‌سوزه. بیچاره  
اونکه جون می‌کنه و آتیش روشن می‌کنه. بیچاره جام آتیش که آتیش تو دلشه  
و رام نمی‌گیره.  
بیچاره اون موبد که سالها به خاطر یک چیز بی‌ارزش عمر خودش رو به باد  
داده.  
مرده شورء آتیش رو ببره» چه اهمیتی داره این آتیش مسخره زنده بمونه و این  
همه قربانی بگیره؟  
اون حمال» اون هیزمء اون جام» اینا مهم هستنن نه آتیش!»  
و من گفتم: «اشتباهت همین جاست» عزیزم!  
نه! بی ارزش نیست. اونها هر کدوم یک نفرن و به اختیار خودشون برای لذت  
بردن از حس فداکاری و با اقتدار کامل این راه رو انتخاب کردن. قربانی شدن  
و قربانی بودن روا  
و برای این انتخاب» دلیل بزرگ‌تری داشتن.

# صفحه: 78

۸ زویا قلی‌پور  
زنده موندن جامعةٌ انسانی در زیباترین حالت ممکن, زنده موندن امید در جهان.  
زنده نگه داشتن روح زندگی. مهمترین چیز همینه. خود زندگی! چگونگی و  
چرایی‌ش مهم نیست مهم خود زندگیه روح ارزشمند زیستن!  
به شماها گفته بودم اگر برای خود زندگی آرزش قائّل نباشیم و اون رو مهمترین  
چیز ندونیم نه تنها هیچ کدوم از این افراد فداکار به وجود نمیان و باقی نخواهد  
موند بلکه هیچ کس زنده نخواهد موند. و این یعنی انقراض کامل! اگر در مورد  
فرگشت مطالعاتی داشته باشی از انطباق مقولة فرگشت با تاریخ» فرهنگ» تمدن  
و فیزیولوژی می‌فهمی» همواره تمام موجودات برای ادامة بقاء قربانی دادن چون  
ادامة بقا بجز این ممکن نمی‌شد و اون موجوداتی که راضی نشدن چیزی رو  
قربانی کنن خودشون و کل نسلشون قربانی و منقرض شدن چون نتونستن با  
مشکلات و تغییرات کنار بیان و نیازهاشون رو برآورده کنن. مجال مثال نیست  
تو این زمینه خودت پژوهش و مطالعه کن؛ سوالی داشتی بپرس. هرچند درکش  
سخت نیست ولی می‌تونی از حشره شناسی شروع کنی.  
و اما نکته!  
توه خود تو! کجای جهانت هستی؟  
چه چیز تو را به خونةٌ من کشید؟  
و چرا آراسته‌تر و زیباتر از همیشه؟!»  
به یک باره با شنیدن این سه سوال در وجود دختر کمی شرم» تردید. و احساس  
حقارت جای اون همةٌ شور و اشتیاق و حرارت و اعتماد به نفس رو گرفت .  
  
با تردید و تلاشی از سر ناچاری فقط برای خالی نبودن عریضه گفت: «من  
هميشه بیرون از دانشگاه به این شکلی هستم و قصدم فریب دادن يا جلب توجه  
شما نبود؛ یا این که مثلا فکر کنید بخوام تحت تاثیر قرارتون بدم من نیازی به  
این کارا ندارم» و بعد سکوت کرد.

# صفحه: 79

آدمیان 8 ۷۹  
من موزیانه خندیدم و گفتم: «آنچه را ابتدا و قاطعانه منکر می‌شویم» قوی ترین  
آرزوی ما ست! قصدت همین بود و خب باید تبریک بگم تا حد زیادی موفق  
شدی اما من استاد تو هستم و هميشه چند گام جلوتر؛ و تو اولین دانشجوی  
دلبر و زیبای من نیستی. من تجارب خوبی در نگاه کردن به زیبایی‌های فریبنده  
دارم و یاد گرفتم چطور و تا چه حدی باید به زیبایی پرداخت. نه تنها زیبایی تو  
رو منکر نمی‌شم و پس‌نمی‌زنم چه بسا ستایش می‌کنم اما هرگز فريفتةٌ اون  
نمی‌شم؛ و تو یکی از باهوش‌ترین شاگردان من هستی» کسی که برام مهم و  
ارزشمنده» خارج از هندسة زیبای چهره و اندامت, وجه زیباتری در ذهن و تفکر  
داری که برای من در آون وجه دلفریب‌تری.  
آره درسته! تو زیبایی و باهوش و زرنگ و تلاشگر که این چهارمی برای من  
ارزشمندتره. اگر روزی بخوام کسی جایگزین من باشه آرزومندم تو باشی اما نه  
به این شکل» که به هیچ عنوان آماده و شایسته نیستی؛ مگر این که خودت رو  
پیدا کنی؛ در واقع بفهمی کجای جهانت هستی؟ و چرا اینجایی؟ و چی از  
زندگیت می‌خوای؟ و چه وظیفه‌ای در قبال این شانس بزرگ که ما پهش می‌گیم  
زندگی داری!»  
حرفهای من مثل پتکی سنگین بر پیکر باورهای دختر جوان فرود می‌اومد کمی  
رنگش پرید و لرزشی نامحسوس از شرم اینکه دستش رو شده و رسوا شده در  
وجودش پدیدار شد.  
اما من مسلط و خونسرد بودم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده» ادامه دادم؛ آروم و ملایم  
و پیوسته حرف می‌زدمء با اطمینان و اقتدار.  
در واقع جادو می‌کردم. تمام باورهای دختر رو مثل خرمنی در باد به پرواز در  
می‌آوردم و باد وحشی و بی‌رحم واقعیت اونها رو با خودش می‌برد؛ بی‌ملاحظه  
و بی‌رحم خرمنش را به دست باد می‌دادم. غرورش رو از درون دچار فروپاشی  
می‌کردم» باورهاش رو زیر سوال می‌بردم و لایه‌به‌لایه در ذهنش نفوذ می‌ کردم

# صفحه: 80

+۰ زویا قلی‌پور  
تا این که رسیدم به حساس ترین قسمت! نقطةٌ اصلی مشکل که برآیند تمام  
تجارب زیستی دختر جوان بود. مقولةٌ عشق! دست روی نقطه ضعفش گذاشتم  
کانون درد رو پیدا کردم. درست تیغ جراحی رو در ملتهب‌ترین قسمت کانون  
درد فرو کردم. جایی که خون مردگی منجر به عفونت و التهابی دردناک شده  
بود و این عفونت در حال گسترش بود.  
و بنگ ! فروپاشی اصلی و نهایی شروع شد .  
دیگه هیچ چیز اهمیت نداشت؛ دختر جوان نه شرم داشت نه امید نه انگیزه نه  
غرور. همه چیز رو بر باد داده بودم. برای بار دوم به صورت کامل خلع سلاح  
شده بود. اما این بار این خلع سلاح شدن جنس دیگه‌ای داشت. جنسش تهی  
شدن بود نه تسلیم شدن. عریان‌تر از این امکان نداشت. من روحش رو عریان  
کردم؛ تهی از هر آمید و باور؛ تهی از هر آراده و خواستن» تهی از هر گونه محق  
بودن.  
دختر جوان یک انسان تلاشگر بود کسی از جنس خودم اما خام! یک مبارز  
تسلیم ناپذیر. ترسو نبود شجاع و جستجوگر بود. یک مبارز تمام عیار! وقتی  
بی‌رحمانه به تمام باورهاش می‌تاختم پنهان نشدء نترسید از این که روحش رو  
عریان کردم شرم نکردء نا امید نشدء ایستاد!  
کاملا عریان و با اقتدار روبروی من ایستاد و شروع کرد به مبارزه با دست خالی  
با منی که می‌دونست حرفیم نمی‌شه. نه برای مقابله که برای اثبات حقانیت و  
قدرتش,مقتدرانه گفت: «ببین» خوب ببین» این منم! اون کسی که در باور هیچ  
کس نقش نپذیرفت. آون کسی که توانا و زیبا ست و پذیرفته نمی‌شه. آون کسی  
که هميشه به دروغ بهش گفتن» می‌تونی» حق انتخاب داری» آزادی» اما نه!  
ندارم» نیستم. تنها کاری که از من بر می‌یاد اینه که خودم رو عرضه کنم و  
پیشنهاد بدم و بپرسم آیا من رو می‌خوای؟» البته این مفهوم حرف‌هاش بود.

# صفحه: 81

آدمیان 8 ۸۱  
و شروع کرد به تعریف کردن ماجرای عشقی نافرجام و هرچی خشم داشت در  
حضور من تخلیه می‌کرد. اون دختر ظریف و زیبا تبدیل شده بود به ماده شیری  
وحشی و زخمی که من نیشتری در زخم عفونی و کهنةٌ اون وارد کرده بودم؛  
زخم در حال فوران انباشتهای سالیان دراز سکوت سنگین و عقده‌های انکار  
شده و پنهان شده بود و من موزیانه و پیروزمندانه خوب نگاهش میکردم؛ هنوز  
هم زیبا بود. یک وحشی زیبا و آزاد و شجاع در آستانة بهبودی و شکوفایی!  
و من در سکوت ازء تردید و میل به دگردیسی و مجرایی که برای تخليةٌ اون  
انباشت‌های بیماری‌زا ایجاد کرده بودم غرق در لذت پیروزی بودم.  
وقتی تخلیه به صورت کامل انجام شد و اون زیبای دوست داشتنی آروم گرفت  
و سکوت کرد گفتم:  
این ماجرای رمانتیک و غم‌انگیزء» تو را تا کجا کشوند؟ از تو چه ساخت؟  
دختر جوان پاسخ داد: «یک سرگشتة ویران و یک انسان ویرانگر» یک مردة  
متحرک» یک ناامید!  
من قبل از شکوفه دادن آفت‌زده شدم و بیماری‌های همه آدمها و گناه همه این  
رنجی که بشر در تمام طول زیستش کشیده بر گردن مفهوم قابل احترام  
شماست جناب آقای استاد! بر گردن عشقه. عشق یه مفهوم زیبا و ارزشمند  
نیست یه فریبه یه عامل بیماری‌زا و فرساینده ست.»  
ادامه دادم: چی بودی که ویران شدی؟ آیا بنایی پاشکوه بودی؟ یا مخروبه‌ای با  
پی و بنیان سست؟  
و اون دختر زیبا به یک باره دوباره تبدیل شد به یک موجود بی پرو بال و  
تخریب شده و بی‌پناه» در مقابل استادی درنده که چنگ به قلب زخمیش می‌زد  
و من بی‌امان» با بی‌رحمی ادامه می‌دادم؛ بدون بی‌هوشی جراحی می‌کردم.  
چاره‌ای نبود باید نجاتش می‌دادم و برنده‌ترین تیغ جراحی رو در دست داشتم  
"واژه" پس گفتم: «تو در اون عشق, دنبال چی بودی ؟

# صفحه: 82

۳ زویا قلی‌پور  
یا واقعا عشق بود یا شیدایی؟  
چقدر اون دم رو می‌شناختی؟  
عاشق چه چیز اون آدم شده بودی؟  
گفتی تنها کسی بود که حس می‌کردی تو رو می‌فهمه پس چرا عشقت رو  
نف‌همید؟  
یا اطمینان داری که اون دم همون چیزی بود که تو» توی ذهنت پرورونده  
پوذی؟  
من گمان نمی‌کنم عزیزم!  
نظر من اینه تو در پی سراب دویدی.  
دم از فداکاری می‌زنی و مدعی هستی عاشق اون آدم بودی. آیا واقعا عاشقش  
بودی؟ یا عاشق خویشتن خودت؟ عاشق نیاز خودت به دوست داشتن اون آدم؟  
عاشق این که مردی يا چه بسا ابر مردی رو عاشق خودت کنی؟  
  
عاشق هوس آتشینت برای تصاحب او؟!  
یا تو واقعا عاشق بودی؟ صادق باش! چرا به دنبال این بودی که با نفرت  
فراموشش کنی؟  
  
جرا آون رو آدمی آزاد ندیدی؟ جرا از دست اون آدم که مدعی بودی عاشقانه  
و صادقانه دوستش داری عصبانی شدی وقتی خواست با مشروع‌ترین حق  
خودش» یعنی حق انتخاب» عشق تو رو نپذیره؟  
چرا اون رو انسانی بد و ظالم و بی‌لیاقت» تصور کردی و محکومش کردی؟  
خود توء چرا اونهایی رو که عاشقت بودند نپذیرفتی؟  
چه فرقی با اون دم داری؟  
  
اگر کار اون ظالمانه بود تو چرا این ظلم رو به دیگران کردی؟  
چرا دل دردمندی رو شاد نکردی؟

# صفحه: 83

آدمیان 8 ۸۳  
مگه نه اين که تو تمام شده بودی؟! لااقل می‌ذاشتی کسی دیگه از غم فراق  
نسوزه. چرا اون فداکاری‌ای که از او انتظار داشتی خودت انجام ندادی؟  
  
از این که تو رو دردمند کردن مینالی؛  
  
اما خودت درست مثل اون آدمی و چه بسا بدتر از اون» چون این درد رو کشیدی  
و به دیگران روا داشتی و سر سوزنی دلت برای دیگران نسوخت. انتقام عشق  
نافرجامت رو از کسانی که بی‌گناه بودند و با تمام وجود دوستت داشتن گرفتی؛  
اگر اون آدم به تو بد کرد و عشقت رو نپذیرفت چون تو انتخابش نبودی» تو  
چی‌کار کردی؟ تو این رشتة ظلم رو قطع کردی يا گسترش و شدتش دادی؟  
اما چه چیز باعث شد فکر کنی وقتی ما کسی رو انتخاب میکنیم اون آدم هم  
باید ما را انتخاب کنه؟ يا این که چون ما آون رو دوست داریم اون هم باید ما  
رو دوست داشته باشه؟! آدمها عروسک نیستن که پول بدی و بخریشون و  
باهاشون بازی کنی و هروقت خسته شدی بندازیشون دور یا بذاریشون کنار» تو  
انسانی! آیا عروسک بودن رو می‌پذیری؟ اگر کسی تو رو برای مدت کوتاهی به  
عنوان یک بازیچه بخواد این زندگی رو دوست خواهی داشت؟ عروسک‌ها زیبا  
هستند اما انسانها هميشه عروسک‌های زیباتری خواهند ساخت و یا وجود  
داره... پس زیبایی ضامن ماندگاری یک عروسک نیست چون به هر حال  
روزی کهنه و زشت می‌شه؛ ماهیت عروسک بازیچه بودنه و ماهیت یک انسان  
زندگی کردن با ارادةٌ معطوف به اقتدار و انتخابه؛ می‌خوای عروسک باشی یا  
انسان؟  
  
عزیز من» عزیز من! همه چیز رو اشتباه فهمیدی و با غرور به من می‌گی عشق  
بی‌ارزشه و آفتد؟!  
  
تو حتی ماهیت وجودی خودت رو درست نشناختی و به دنبال فهمیدن ماهیت  
عشق می‌گردی که پیچیده‌ترین و پرشاخ و برگ‌ترین مفهوم هستیه!

# صفحه: 84

۶ # زویا قلی‌پور  
نه! تو مسموم شده‌بودی. مسموم به سم خودخواهی و خودمحوری؛ می‌خواستی  
باشی و باور داشتی محور جهان هستی.  
  
مشکل» عشق نیست. نگاه توثه, تفکر تو و انتظاری که از آدمها داری. چرا  
عاشقانت رو بی‌رحمانه پس زدی و انتظار داری پس زده نشی؟  
دختر جوان مات و مبهوت با حالتی کودکانه و معصومانه جواب داد: «من  
دوستشون نداشتم. قرار نیست هميشه حرف, حرف اونا باشه.»  
  
و من همین رو می‌خواستم بشنوم» گفتم: «اونا کی هستن؟ مگه نه این که مثل  
تو آدم هستن! مگه با تو فرقی دارن؟ اونا هم یکی هستن مثل توا چرا باید  
هميشه حرف, حرف تو باشه؟» و دختر جوان دیگه تحمل نگاه کردن به من  
رو نداشت؛ مضطرب شده بود و نمی‌دونست باید چی‌کار کنه يا به کجا و چطور  
فرار کنه! نگاهش رو چرخوند و به تابلوی بالای سرم نگاه کرد تا لااقل برای  
دقایقی از زیر ضربه‌های بی‌رحمانة من فرار کنه.  
  
تابلوی بالا سر من یک کپی عالی در حد اصل از یک اثر اکسپرسیونیسم از  
ادوارد مونک بودء به نام جیغ» غرق در نقاشی شد. حضور من به صدایی در  
اعماق ذهنش تبدیل شده بود سحر شده بودء به نقاشی پرتاب شده بود؛ و من  
در چشمانش می‌دیدم ناظری شده در انتهای پل که در حرکت بود و بعد از پشت  
به تصویری رسید که سور اصلی نقاشی بود و مشخص بود در ذهن با اون  
تصویر به همدلی رسیده. دستش رو بر شانةٌ اون انسان گذاشته و به او تبدیل  
شده. عاصی از صدایی که مثل پتک باورهای منسوخش رو در هم می‌کوبید و  
می‌شکست و نابود می‌کرد .  
درد زیادی رو تحمل می‌کرد. همه چیز در دنیای درون او در حال تخریب شدن  
بود. اون انسان محق و طلبکار از عالم و آدم» داشت دچار فروپاشی می‌شد؛ اون  
تندیس زیبا و با شکوه که نماد درد و فداکاری برای عشق و دلدادگی و تندیس  
بلورین تقدس بود زیر ضربه‌های پتک من به شیطانی خموده و ناتوان و نادان

# صفحه: 85

آدمیان 8 ۸۵  
تبدیل می‌شد و من بی‌رحمانه ادامه می‌دادم تا اتفاق افتاد فروپاشی کامل شد  
آن تندیس بلوین ابتدا منفجر و بعد به خاکستر تبدیل شد و دختر جوان همون  
آدمی شد که در نقاشی بود؛ افکارش نمود جسمانی پیدا کرد دستاش رو روی  
دو گوش خودش گذاشت و با گریه و زاری گفت: «بس کن» کافیه! یک عمر  
بی‌خودی اشک ریختم برای یه آدم دیگه اما باید برای خودم گریه می‌کردم؛  
برای تنهایی مطلق خودم. من یک بازندةٌ تمام عیارم. همه چیز پوچ بود. همه  
چیز اشتباه بود. من گند زدم» هیچی نفهمیدم؛ همه چیز اشتباه بود. تمام راهی  
که رفتم» هر کاری که کردم هر فکری که داشتم» همه چیزء» همه چیز! لعنت  
به تو استاد. لعنت به توی عوضی!» گریه می‌کرد و تکرار می‌کرد.  
من در رامش روی صندلی راحت خودم لم داده بودم و خونسرد و در عین حال  
پیروزمندانه برای نجات یک انسان از توهم قربانی بودن و روبه‌رو کردنش با  
زندگی واقعی» پیروزمندانه لبخند می‌زدم.  
به هدفم رسیده بودم بنایی که از پایه کج ونیم تخریب و نیمه‌کاره بود رو کاملا  
ویران کردم و حالا وقت ساختن بنایی درست و اساسی بود. اما اول باید آوار  
جمع آوری می‌شد.  
صبر کردم تا گرد و خاک و خاکستر فروکش کنه و دختر جوان و زیبا و تخریب  
شده آروم بشه. بلند شدم دستمالی برای اشکهاش و لیوان آبی برای فرو خوردن  
بغضش و فرو نشاندن گرد خاک حاصل از ویرانی درونش به او دادم.  
یک موسیقی ملایم گذاشت» نوکترون شمارةٌ دو از شوپن» پنجره رو باز کردم  
خنکای آب لیوان و عطر ملایم و آرام‌بپخش گلهای حیاط همسایه که توسط  
نسیم وارد اتاق می‌شد؛ گرد و خاک را زودتر فرو نشوند.  
  
و بالاخره روم گرفت؛ انگار مرده بود. سکوت بعد از طوفان بود. از یک طوفان  
سهمگین گذشته بود و دیگه اون آدمی نبود که به طوفان پا گذاشته بود. حالا  
از شوق زنده موندن و تخليةٌ حجم زیادی از خشم و نفرت به یک رهایی رسیده

# صفحه: 86

‎٩‏ \* زویا قلی‌پور  
بود. چهرة ترسناک خودش رو دیده بود و با تلخ‌ترین و غم‌انگیزترین واقعیت  
زندگی خودش کنار اومده بود. بلند شد کیفش رو برداشت و بدون هیچ حرفی  
به سمت در خروجی رفت توجهش به تابلویی جلب شد که هنگام ورود ندیده  
بود. یک نقاشی سورئثال از یک دلفین که از ویرانه‌ای بیرون پریده بود و به  
سمت ماه می‌رفت. چند دقیقه روی اون نقاشی متمرکز شد این همون تصویر  
بود. خودش» در همون لحظه! انگار در آینه نگاه می‌کرد» برگشت من رو نگاه  
کرد و در نگاهش دیدم که دیگه نیازی نداره به آغوش من یا هر مرد دیگری  
پناه ببره. بدون هیچ حرفی در رو باز کرد و رفت.»  
انقدر تحت تاثیر این داستان قرار گرفته بودم که چند دقیقه مات و مبهوت در  
سکوت نگاهش کردم و بعد گفتم: «تو واقعا هم فیلسوفی هم استادی که  
مفهوم عشق رو به این زیبایی در قالب یک داستان برای من توضیح دادی.»  
گفت: «نه عزیزم! این مفهوم عشق نبود. ابتدایی‌ترین چیزیه که هر انسان باید  
در مورد عشق بدونه. معنای عشق بسیار گسترده‌تر از اینه که بشه در قالب چند  
ساعت و یا یک داستان بیانش کرد. هرچند که این داستان واقعی بود. بگذریم!  
دیر وقته و هر دو خسته‌ايم. آزت ممنونم که پذیرفتی من رو ببینی و از دیدنت  
خوش‌حال شدم. برات رزوی سلامتی و موفقیت دارم» دیگه باید برم. اما شمارة  
شخصی من رو از شفیق بگیر و هر وقت کاری داشتی کافیه پیام بدی اگر سر  
کلاس نباشم همون موقع بهت زنگ می‌زنم و اگرنه در اولین فرصت باهات  
تماس می‌گیرم اگر مسئلةٌ مهمی بود یا هر سوالی» پیام بده.»  
  
‏او خداحافظی کرد اما دیگر آن انسان متکبری که قبلا تصور می‌کردم نبود.  
حالا که بیشتر شناخته بودمش و پی به عمق دنیای پرپیچ و خم ذهنش برده  
بودم و فهمیده بودم چقدر پر مشغله و مهربان استء دیگر نمی‌توانستم او را آٌدم  
متکبری بدانم. وقتی می‌رفت آدم پریشانی که در بدو ورود دیدمش نبود. رام  
شده بود انگار باری سنگین از دوشش برداشته شده بود. و من هم آدم قبل از

# صفحه: 87

آدمیان 8 ۸۷  
ملاقات او نبودم» سپرهای دفاعی از بین رفته بودء خشم و انتقام‌جویی کینه‌توزی  
و احساس ناخوش آیند نادیده شدن هم در من از بین رفته بود. سبک شده بودمء  
هر دو سبک شده بودیم. حالا" این رابطةٌ سرشار از تنش تبدیل به دوستی‌ای  
صمیمی شده بود و او تبدیل شد به دانآترین و قوی‌ترین دوستی که می‌توانستم  
داشته باشم و چیزهای زیادی از او بیاموزم. پس از رفتنش به این فکر کردم که  
اگر این ملاقات را نمی‌پذیرفتم چه فرصت و گنج بزرگی را از دست می‌دادم و  
تمام اینها را مدیون شفیق بودم؛ پس تصمیم گرفتم نامه‌ای برایش بنویسم با  
این مضمون:  
«سلام دوست خوب» رفیق شفیق!  
جهانی که در چرخ است  
بی من است  
دوار بر اندوه و تنهایی  
با من است  
و من یادمانی از جهان کزم  
تو را در یاده به روح زخمیم  
چو گوهر در صدف نهان می‌بدارم  
تا ابد...  
چو باشم یا که نه نیست  
جر نو دوست  
بهار و تموز و خزان و شتا  
به باران و برف و سه‌تیغ آفتاب  
به یادم بدار و  
که من اشک بودم

# صفحه: 88

۸ زویا قلی‌پور  
  
نه یک آدمی  
بماند ز ما یادمان‌هایی زما  
چه بسیار و اندوه بار بر جهان  
جهانی که هرگز نبودش به ما  
و ما مانده‌ايم استوار بر جهان...  
  
گاهی جمله در من مسکوت می‌شود و شعر مدام جوشان است. روزگار عجیبی  
برهمةٌ ما گذشت. بسیار دویدیم و بسیارتر گریستیم» آنجا که به زانو افتادیم و  
دستمان را برشانة هم می‌گذاشتيم تا از پا در نیاییم» تنها زمانی بود که  
می‌توانستیم با لبخندی که سرشار از بوی یأس بود در سکوت چشمان لرزانمان  
واگو کنیم: «تنها انسان است که می‌تواند پناه انسان باشد و تنها انسان است  
که می‌تواند انسان را از پای درآورد.»  
روزگاری تلخ گذشت» عزیزانی را در خاک گذاشتیم و از عزیزانی دور افتادیم که  
روح آرامش ما بودند. بر اندوه دوران صبوری و بر موج‌های سنگین و کوبنده  
استواری کردیم. نامرادی‌ها را تاب آوردیم و سر بر شانة هم گذاشتیم و در آغوش  
هم بسیار گریستیم؛ تا این آدمیان رمیده از رنج و تنهایی راء آن هنگام که در  
آستانة پرتگاه بودند یاری‌گر باشیم و به سرانجامی نیک رسانیم. زخمهای  
یکدیگر را مرهم گذاشتیم» التیام یافتنده دردمان کاسته شد اما از هر کدام  
یادگاری بر جان و روانمان جا مانده است تا یادآور شود هر خدشه و سایشی  
بهایی برای توانمند شدن و بلوغمان بود.  
  
امروز به جایی رسیده‌ام که دیگر حسرتی برجا نمانده» آرزویی نیز به من با  
شوخ‌چشمی چشمک نمی‌زند و دیگر برق نگاهی دلم را دچار خود نمی‌کند و  
نمی‌لرزاند.

# صفحه: 89

آدمیان 8 ‎۸٩‏  
‏تاکنون به دنبال گم کرده‌ای بودم که نیافتنش روحم را می‌خراشید. جای خالی  
خاطرةٌ زیبایی که هرگز نداشتم قلبم را می‌پوساند و در ناباوری» من را به اندوه  
فراموشی می‌برد و روح مرا می‌فرسایید؛ چنان که پیش‌تر از من دیگر آدمیان را  
فرسوده بود و پس از من نیز چه بسیار آدمیان دیگر را خواهد فرسود؛ اما در  
کشاکش این ناهمگونی‌ها و رنج فزاینده ما هرگز این مفهوم را از یاد نبردیم  
که عشق به آدمی در مفهوم جمعی والاترین معنای زیستن آدمیان است. تنها  
عامل ماندگاری و پیروزی بشر بر نامرادی روزگار و مصائب زیستن» بی‌شک  
همین بوده‌است!  
باری! همةٌ ما اکنون از میانسالی عبور می‌کنیم و گرد سپید پیری آرام آرام بر  
سر و تمام کالید ما خواهد نشست اما ما آنانی خواهیم بود که پس از گذران از  
زمستان سالمندی با رویی گشاده و خاطری آرام و سری افراشته به مرگ لبخند  
می‌زنيم و می‌گوییم: «سلام بر تو ای تلخ‌ترین تاریکی زیستنم. مرا می‌شناسی؟  
من همانم که هرگز تسلیم نشدم و یارانم را و آدمیانی را که در اندوه تنهایی با  
رنج فزاینده دست به گریبان با هراس و تاریکی اندوه‌بار تنهایی بودنده درمانده  
و زخمی و ناخشنود به حال خود رها نکردم. گرچه خودمان افتان و خیزان بودیم  
اما مقصد را به بهای قربانی کردن روح و آرامش آدمیان به رسایی نخواستيم.  
دیر رسیدیم» آری بسیار دیر! خسته و جامه‌دریده و زخمی رسیدیم اما با وجدان  
و خاطری آسوده به استقبال خاموشی می‌رویم چرا که آنچه را باید ادا می‌کردیم  
ادا کردیم و اکنون پذیرای تاریکی خواهیم بود زیرا بسیار در نور دیده‌ايم حقایق  
تلخی را که واقعیت زیستنمان بود.  
شفیق! عازم سفری هستم که نمی‌دانم بازگشتی دارد یا نه و یا تا چه زمانی  
طول می‌کشد یا چه سرانجامی دارد. اگر این آخرین مکتوب و یادگاری از من  
باشد» می‌خواهم بدانی تو نقطة عطف آدمیان در این جامعة فروخفته در بی‌مهری  
و سرشار از نقصان‌ها و کاستی مهرورزی بودی. دوست من! و آنچه دیگران

# صفحه: 90

۰ \* زویا قلی‌پور  
شعارگونه می‌گفتند تو به عمل تبدیل کردی. واضح است این افتخار را از دانش  
و واژگانی داری که روحت را جلا داده و تو را با مفهوم عشق به آدمیان اجین  
کرده. من نیز چنینم» که آموخته‌ام از واژگان» ادمیان و دوستانی چون توا آن  
زمان که سرگشته و اندوه‌اگین در برهوت پوچی و تنهایی ره‌گم کرده بودم و  
به سوی هر سراب می‌دویدم و نمی‌یافتم» ناباوارانه در واپسین لحظات زیستنم  
و در تاریک‌ترین ساعت شبی که بی‌پایان بر روزگار من بی‌طلوع مانده بود؛ قبيلةٌ  
ریسمانی باشیم برای نجات آدمیان.  
رسالت ما این نیست که واژه را زیبا کنیم و زیبا بچینیم و شعار گونه به تظاهر  
زیبایی بپردازیم و در باطن» نازیبا بیندیشيم و رفتار کنیم. ما موظفیم  
مومن‌ترین‌ها باشیم به واژگان خود و آرمانمان و آدمیان!  
آن که کالبدمان به باد فراموشی سپرده شد انديشةٌ ما را برای بازماندگان یادمانی  
آنجه را نمی‌خواستیم بدانیم با چشمانمان دیدیم و آنجه را که از آن بیم داشتیم  
چشيدیم و با گوشت و پوست و استخوان‌مان لمس کردیم. اکنون شاید وقت  
ان است که در سکوت به این مزرعة زرگون گندم که با خون خود آبیاری کردیم  
می‌فرساید و بر ناامیدی و تنهایی ادمیان رنجی بیشتر می‌افزاید.  
باشدا بر ما آن زیبا روز که لبخندزنا رستگاری و رهایی آدمیان از رنج تنهایی و  
پوچی را به ضیافت بنشینيم.

# صفحه: 91

آدمیان 8 ‎٩۱‏  
‏باری! منظور از نوشتن این نامه این است که بگویم حالاا که به اجبار مدتی به  
انزوا می‌روم وتمام دشمنان را شکست داده‌ام و هیچ کس را نمیابم که به مبارزه  
بطلبم و هیچ کس جرئّت نمی‌کند من را به مبارزه بطلبد و از آنجایی که یک  
سلحشور همواره باید آماده باش باشد؛ تصمیم دارم رقیبی قدرتمند برای تو باشم  
و رمانی بنویسم و خاطراتمان را ثبت کنم شاید نامش را بگذارم "آدمیان " گفته  
بودم شاید روزی نویسنده شوم و احتمالا حالا که زمان آزادتری خواهم داشت,  
می‌توانم به نقاشی هم بپردازم. می‌دانم که از رقابت با من لذت خواهی برد  
هرچند که اين را هم می‌دانم که از رقابت با من هراس داری؛ اما بدان که  
رقیب قوی موجب قدرتمند شدن هر دوی ما خواهد شد؛ من به رقابت با تو  
افتخار خواهم کرد و تمام تلاشم را می‌کنم که بر تو پیروز شوم و از تو پیشی  
بگیرمء اطمینان داشته باش که من هرگز رحمی به تو روا نخواهم کرد؛ هرچند  
می‌دانم رقیب تو بودن آسان نیست. از آشنایی با تو زمان زیادی می‌گذرد و من  
بسیار خرسندم که آن روز تو را در انقلاب دیدم و با تو همگام و هم‌صحبت  
شدم و از تو ممنونم که برنامه‌ات را تغییر دادی و نشانی باقی گذاشتی تا بتوانم  
در انبوه عابران و گستردگی زمان و خیابان تو را دوباره پیدا کنم و بار دوم نیز  
در آن صبح زیبای بهاری اتفاقی و یا شاید هم نه» توانستم تو را ببینم و این  
دوستی زیبا و ارزشمند شکل گرفت.  
همچنین بسیار شادمانم که دوست فیلسوفت را به من معرفی کردی؛ خوب است  
بدانی حالا دوست من هم شده‌است و به این دوستی افتخار می‌کنم. حتی شاید  
برای مغلوب کردن تو با او متحد شوم.  
برایت سلامتی و شادمانی و توانمندی آرزو دارم. مرا به یاد نگه‌دار و در انقلاب  
که قدم می‌زنی به جای من هم قدم بزن که خیابان دلتنگم نشود. واژگان مرا  
و اشعار مرا در پاییز در بلوار کشاورز» زمزمه کن و سر خیابان کارگر شمالی  
کمی بمان و امتداد آن را نگاه کن و بدان در خاطرم ماندگاری زیرا یکی از

# صفحه: 92

۳ \* زویا قلی‌پور  
ارزشمندترین و تاثیرگذارترین انسان‌هایی بودی که شناختم؛ نه تنها برای من  
که برای جامعه؛ وجودت بسیار ارزشمند است؛ و آخرین کلام این است که اگر  
من بهترین دیوانه‌ای هستم که تو شناختی» تو بهترین عوضی دنیا هستی و  
حالا معنی واژة عوضی را خوب می‌دانم؛ تو عوض تمام آدمهایی که باید می‌بودند  
و کاری انجام می‌دادند و نبودند یا نخواستند باشند»ء هميشه همه جاء حضور  
داشتی و هر کاری توانستی انجام دادی؛ در این جهان کزء به معنی عوضی بودن  
است. عوض تمام آدمها برای تمام آدمیان! دوست خوب من» رفیق شفیق, لطفا  
عوضی بمان!  
امضا: زی‌زی  
پاسی از نیمه شب گذشته بود. نامه را طبق عادت همیشگی از عرض سه بار تا  
کرد و در پاکت پاسی رنگی که هميشه نامه‌هایش را در آن نوع از پاکت ارسال  
می‌کرد گذاشت, با موم بنفش تیره و مهر یک گل لاله مهر و موم کرد. پشت  
نامه نوشت: «برسد به دست دوست خوب! آقای نویسنده: ارسلان مشفق  
از طرف: زی‌زی»  
سپس سیگاری روشن کردء آخرین سیگار را در خانة خودش کشید و در همان  
زیر سیگاری سنگ یشم که یادگار برادرش بود خاموش کرد؛ ساک کوچکش را  
که از قبل آماده کرده بود برداشت؛ خودنویس نقره‌ای کنده‌کاری شده و چند  
دسته کاغذ پیش نویس را نیز در آن گذاشت؛ از پنجره بیرون را نگاه کرد؛  
ماشین پلیس جلوی در منتظرش بود سوار شد و رفت.